





DES:EBRAHIMIW
WWW.ROMANKADE.COM

رمان: صاعقه
نویسنده: زهرامسعودیان

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بسمه حق.

رمان #صاعقه#

مقدمه:

همه می گویند لذتی که در بخشش است، در انتقام نیست! اما من تلخی انتقام را به شیرینی بخشش ترجیه می دهم. من برای لحظه لحظه جان دادنت و قطره قطره ی خونت انتقام خواهم گرفت. من برای تو می جنگم و برنده خواهم شد.

سلام و درود خدمت عزیزان دلم، بعد از رمان (آقای صدا و خانم آوا) رمان *صاعقه* دومین رمان بنده ی حقیر می باشد. با ژانری کاملا متفاوت و دوست داشتنی که قطعا از خواندن آن لذت خواهید برد.

توجه: این داستان کاملا تخیلی و ساخته ی ذهن بنده می باشد و هرگونه تشابهی کاملا اتفاقی است.

خلاصه:

رمان صاعقه، درمورد دو دختر است که دست سرنوشت آنها را باهم یکی می کند. آن ها وارد باندی تبهکار و خطرناک می شوند. یکی به طور اتفاقی و یکی به اجبار...

ادامه را خواهید فهمید. با من و رمان صاعقه همراه باشید. پایان خوش ♥

ژانر: اجتماعی، پلیسی، عاشقانه، غمگین، ترسناک، رمانی سرتاسر هیجان...

سپاس بی کران از همه ی کسانی که همراه من خواهند بود. ♥

نویسنده: زهرا مسعودیان

#پارت_اول

نگاهی به ساعت مچیِ طلایی رنگم می اندازم. باز هم دیر کرده است. کلافه پاهایم را روی زمین می کوبم.

بلاخره بعد از ۱۵ دقیقه تاخیر از راه می رسد. کوپه ی قرمز رنگ اش جلوی پایم می ایستد. سوار می شوم و به سردی سلام می کنم:

—سلام.

نگاهم به آل اسپورت های سفیدم است و دلم نمی خواهد به صورتش نگاه کنم. بوی ادکلن تلخش، مانند همیشه احساسم را قلقلک می دهد.

صدای مردانه اش مرا از رویا هایم بیرون می آورد.

—سلام بانو! آلان یعنی قهری؟ به جون خودم یه کاری پیش اومد. شرمنده دیر شد.

سرم را بالا می آورم و به چشمان سبزش خیره می شوم. سعی دارم عشقِ درون چشمانم را با دلخوری مخفی کنم. لبخند دل نشینی روی لبش جا خوش کرده است. سریع به خودم می آیم و با تندی جوابش را می دهم.

-دفعه ی اولت که نیست سامر خان، عادت کردی من رو قال بذاری.

حالت مظلومانه ای به خود می گیرد و ادامه می دهد:

-ای بابا، معذرت می خوام بانو خوبه؟

-همین طوری که نمیشه!

-عه! جالب شد، خب بفرمایید چه جوری میشه؟

-مثلا شاید بشه با یکم خرید و یه شام حسابی، یه کاریش کرد.

-شما جون بخواه.

-زبون نریز، راه بیوفت!

-ای به چشم.

لبخندی به لبانم می نشانم و به بیرون خیره می شوم.

سامر را باهمه ی این اخلاق هایش دوست دارم. الآن حدود دو سال است که او را می شناسم.

آن قدر محو در افکار خود می شوم که، متوجه طی شدن مسیر نمی شوم.

-بانو رسیدیم، لطفا بفرمائید پایین.

پیاده می شوم. رو به روی پاساژ می ایستم و منتظرش می مانم. همیشه این جا را برای خرید انتخاب می کند، چون تقریباً نصفی از پاساژ را دوستانش تشکیل داده اند.

حضورش را کنارم احساس می کنم.

-خب بریم داخل عزیزم؟

صاعقه

لبخندی بر لبانم می نشانم.

-بریم.

بعد از کلی خرید کردن، از پاساژ خارج می شویم.

سوار ماشین می شوم و آهی از روی خستگی می کشم.

-نبینم از خرید خسته شده باشی گلم.

پشت چشمی نازک می کنم.

-نخیر جناب، خسته نشدم که!

-باشه بابا تسلیم. حالا کجا بریم؟

-همون همیشگی دیگه!

-بله، بله.

مبایلم را از کیف سفید رنگم بیرون می آورم و مشغولش می شوم.

چند دقیقه بعد ماشین می ایستد. نگاهی به اطراف می کنم.

سامر زود تر از من پیاده شده و در را برایم باز می کند.

-ممنون آقا!

به لبخندی اکتفا می کند. دستی به شال سفید رنگم می کشم و آن را مرتب می کنم.

نگاهی به سر تا پای سامر می اندازم.

تیشرت مشکی رنگی به تن دارد.

دستانم را دور بازوان مردانه اش حلقه می کنم و هر دو راه می افتیم.

باغ رستورانی که من عاشقش هستم. در هر فصلی از سال که باشد، این جا رنگ و بوی بهار را دارد.

گل های شمعدانی که همه جارا پر کرده اند. درختان بیدی که سر تا سر باغ را پوشانده اند و فضای آن را عاشقانه می کنند. صدای شرشر فواره ها و بوی عطر گل ها، این جا خود بهشت است!

به سمت آلاچیق دو نفره ی همیشگی مان می رویم.

می نشینم و سامر هم رو به روی من قرار می گیرد.

گارسون منو را می آورد.

-خیلی خوش اومدین، چی میل دارین؟

سامر-یه پرس جوجه برای خانم و یه پرس چنجه هم برای من.

-چشم، نوشابه یا دوغ؟

-دوغ لطفا

گارسون سفارش هارا می گیرد و می رود.

چشمانم را می بندم و نفس عمیقی می کشم. چشمانم را که باز می کنم با چهره ی خندان سامر رو به رو می شوم.

تکیه می دهم، و دست به سینه می نشینم.

-واسه چی می خندی؟

-وقتی میایم اینجا، شبیه بچه ها میشی سایه!

-وا خب هنوز بچم!

-آره راست میگی، یادم نبود تازه به سن قانونی رسیدی خانم کوچولو.

گارسون با سالاد برمی گردد و بشقاب ها را روی میز می گذارد.

بعد از رفتن گارسون چنگالم را در دستم می گیرم و تکه ای گوجه را با آن بر می دارم و در دهانم می گذارم.

با آرامش آن را می جوم و قورت می دهم.

باز هم نگاه سامر زوم شده روی من است.

-یه جویری نگاه می کنی، انگار چند ساله من رو ندیدی.

-آخه نمی دونی که وقتی می خوای شبیه خانمای با وقار و آروم باشی، چقدر خنده دار میشی.

با حرص می غرم:

-کلا آزار داری تو، چشم دیدن سالاد خوردن من رو هم نداری. پسره ی حسودا!

صدای قهقهه اش بلند می شود.

به اطراف نگاهی می اندازم، خداروشکر خلوت است. وگرنه آبرویمان می رفت.

-بسه دیوونه، آبرومون رو بردی!

دستش را روی دلش می گذارد و می گوید:

-وای خدا، تو حرص خوردنت هم جالبه اخه!

خودم را به بی خیالی می زنم و سس را روی سالادم می ریزم و مشغول خوردن می شوم.

همیشه همین اوضاع است. منتظر است مرا سوژه کند و به من بخندد.

عاشق همین خل بازی هایش هستم.

چند دقیقه بعد شام هم می رسد. بلاخره با شوخی های سامر و حرص خوردن های من شام هم تمام می شود.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_دوم

از رستوران خارج می شویم. سوار ماشین می شویم و حرکت می کنیم.

مقصد بعدی منزل است، البته من منزل خودمان و سامر هم پی زندگی خودش.

واقعا تحمل دوری از سامر برایم سخت است. گاهی کارهایش اجازه نمی دهد تا چند روز به دیدنم بیاید و این واقعا زجر آور است.

-رسیدیم خانمی!

از افکارم بیرون می آیم و به سمتش بر می گردم.

-ممنون سامر، امشب خیلی بهم خوش گذشت!

دستانم را درون دستانش می گیرد و بوسه ای به آنها می نشاند.

-به منم خیلی خوش گذشت عزیزم.

-سامر!

-جانم؟

-کی این فاصله تموم میشه، تا واسه همیشه کنارم باشی؟

-عزیز دلم چند ماه دیگه کارام کمتر میشه، میام با خانوادت صحبت میکنم خوبه؟

-آره عالیه، مرسی عشقم.

-دورت بگردم، مواظب خودت باش. شبت بخیر.

-توهم مواظب خودت باش. شبت خوش.

خرید هایم را بر می دارم و از ماشین پیاده می شوم.

کلیدم را از کیفم بیرون می آورم و وارد خانه می شوم، البته خانه که نه، بهتر است بگویم قصر!

نگهبانمان، عمو رجب به پیشوازم می آید.

-سلام دخترم، چرا زنگ نزدی راننده بیاد دنبالت؟

-سلام عمو، خسته نباشی. با سامر بودم، خودش من رو رسوند.

صاعقه

-زنده باشی عزیزم، بفرما داخل!

-مامان و بابا هستن؟

-آقا که بیرون ولی خانم هستن.

-ممنون، شبت بخیر عمو!

-عاقبتت بخیر.

چقدر از این لفظ دخترم گفتن هایش خوشم می آید.

راه طولانی را تا داخل خانه طی می کنم. حیاط ما هم کم از آن باغ ندارد. پر است از درختان مختلف و گل های رنگارنگ، حوض و فواره ی بزرگی هم در وسط آن وجود دارد.

وارد می شوم. لوسترهای بزرگ، روشنی زیادی را به خانه می دهند و من عاشق این روشنایی هستم.

دمپایی ام را به پا می کنم.

-سلام من اومدم، کسی نیست؟

زهراخانم، همسر عمو رجب و خدمتکار ما است و همیشه در حال زحمت کشیدن.

با عجله از آشپزخانه خارج می شود و به سمتم می آید.

-سلام خانم جان، رسیدن بخیر.

-سلام خاله خسته نباشی، صدبار نگفتم به من نگید خانم؟!

-سلامت باشی خانم، ببخشید یعنی دخترم!

خنده ای می کنم و می گویم:

-قربونتون برم، مامان کجاست؟

-خدانکنه عزیزم، خانم بزرگ تو اتاقشون، کسالت داشتن رفتند استراحت کنند.

-نمی دونی بابام کجاست؟

-نه، گفتند شبی نمیان!

-باشه ممنون. شبتون خوش!

-شام خوردی دخترم؟

-بله خوردم.

-باشه عزیزم، شبت بخیر.

پله ها را طی می کنم و به طرف بالا می روم. این بالا همیشه تاریک تر از پایین هست، چون کسی جز من اینجا نیست.

سومین اتاق مال من است. در چوبی قهوه ای سوخته اش را هم خودم انتخاب کردم.

وارد اتاقم می شوم و در را قفل می کنم.

خرید هارا روی کاناپه ی سفید رنگ گوشته ی اتاقم می ریزم و روی تخت ولو می شوم.

به سقف خیره می شوم، چقدر زندگی من خسته کننده و مسخره است.

لباس هایم را با لباس خواب سفید رنگم عوض می کنم.

روبه روی آینه می ایستم و گیره ی موهایم را باز می کنم.

موهای بلند زیتونی رنگم به اطرافم می ریزد. چقدر آن ها را دوست دارم. برس را بر می دارم و به آرامی مشغول شانه زدنشان می شوم. تقریبا تا پایین کمرم می رسند.

بعد از آن دستمال مرطوبی بر می دارم و مشغول تمیز کردن آرایش صورتم می شوم.

خط چشم، رژ قرمز، رژ گونه ی گلبهی ام همه را تمیز می کنم.

بدون این ها پوست بیش از حد سفیدم مرا بی روح نشان می دهد.

آهی می کشم و به تختم می روم. دراز می کشم و غرق در افکارم می شوم.

پلک هایم سنگین و سنگین تر می شود و به خواب می روم.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_سوم

-خانم جان، بیدار شین!

چشمانم را باز می کنم و با چهره ی مهربان و خندان شمیم رو به رو می شوم.

-ساعت چنده؟

-سلام سایه خانم، نزدیکای ۱۱!

-ای وای ظهر شده پس.

-بله، مهمان دارین خانم.

-کی هست؟

-نیاز خانم تشریف آوردن.

-به به، باشه عزیزم ممنون.

-با اجازه.

از اتاق خارج می شود. شمیم آشپز ماست، از صبح تا شب برای درست کردنِ صبحانه و نهار و شام به اینجا می آید.

بر می خیزم و به دستشویی می روم.

بعد از شستن دست و رویم و زدن مسواک، رو به روی آینه می ایستم. موهایم را شانه می زنم و آن ها را باز می گذارم.

لباس هایم را با تیشرت و شلوار مشکی رنگ عوض می کنم و از اتاق خارج می شوم.

نیاز تنها رفیق و به عبارت دیگر خواهر نداشته ی من است.

صدای خنده هایش را که می شنوم، خود به خود لبخندی روی لبم جا خوش می کند.

مستقیم به سمت پذیرایی می روم.

نیاز و مامان مشغول صحبت کردن هستند. جلو می روم و سلام می کنم.

-سلام.

مادر نگاه تمسخر آمیزی به من می اندازد و زیر لب جوابم را می دهد. در مقابل کارش اخمی می کنم اما فوراً با صدای نیاز از فکرم خارج می شوم.

-سلام خواهر قشنگم.

به سمتش پرواز می کنم و خودم را در آغوشش می اندازم.

-سلام نیازم، چطوری؟ خیلی خوش اومدی.

-قربونت برم تو خوبی؟ خیلی دلم برات تنگ شده بود.

-دل منم واست تنگ شده بود گلی، کی رسیدی؟

-عزیز دلمی، تازه دیشب رسیدم خانمی.

-خب رسیدن بخیر، بفرما بنشین.

-فداتشم.

روی مبل دو نفره ی سلطنتی که رنگ سفید و طلایی دارند می نشیند و من هم کنارش جای می گیرم.

-خب تعریف کن ببینم خوش گذشت؟

-بله جات حسابی خالی بود، نیومدی باهام که نامرد.

-بخدا می خواستم پیام ولی می دونی که سامر اجازه نمیده من تنها تا سر کوچه برم، چه برسه به این که بخوام باهات پیام خارج از کشور؟

-ای امان از آدم عاشق.

مادر که می بیند ما مشغول حرف شده ایم، از جایش بر می خیزد و رو به نیاز می گوید:

-خب نیاز جان خوش حال شدم از دیدنت، من باید برم، فعلاً!

نیاز از جایش بر می خیزد و به طرف مامان می رود.

نگاهم روی مامان خیره می ماند. کت و دامن زرشکی رنگی به تن دارد که با رنگ موهایش به خوبی ست شده است. آرایش کاملش مانند همیشه او را زیبا و دلربا نشان می دهد. نیم نگاهی با چشمان آبی رنگش به من می اندازد و از ما جدا می شود.

نمی دانم چرا هرگز رابطه ی ما درست نمی شود؟

-آهای خانم، کجا تو هیروت سیر می کنی؟

-ببخشید، همین جام.

-خب چه خبر از سامر؟!

-هیچی، دیروز باهم بودیم.

-بلاخره حرفی از خاستگاری و این چیزا زد؟

-آره گفت تا چند ماه دیگه سرش خلوت تر میشه و میاد خاستگاری.

-ولی من بازم میگم تا وقتی رسماً نامزدت نشده بهش اعتماد نکن!

-بی خیال آبجی!

صاعقه

—باشه!

—خب سوغاتی من کو؟

—ای وای خوب شد یادم انداختی، تو ماشین، میرم بیارمش!

—باشه، منم میرم تو اتاقم، بعد بیا پیشم.

—باشه.

به سمت حیاط می رود و من هم راهی اتاقم می شوم.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_چهارم.

به اتاقم می روم. لبه ی تخت می نشینم و به حرف های نیاز فکر میکنم.

دفعه ی اولی نیست که این حرف را می زند، او از اول هم با رابطه ی من و سامر مخالف بوده و هست.

حق را به او می دهم، من خودِ سامر را به خوبی می شناسم، اما هیچ شناختی از خانواده و شغل و موقعیتش ندارم.

علاقه ی بیش از حد من به او، چشمم را روی همه ی این چیزها بسته است.

به سمت میز توالت می روم و کرمی به دست و صورتم می زنم. حسابی رنگ پریده ام. رژ گونه ی آجری رنگی هم به گونه ام می زنم. خط چشمی نازک پشت چشمانم می کشم و در آخر رژ قهوه ای رنگی را هم روی لبانِ گوشتیِ قلبی شکلم می کشم.

دستی به ابروهایم می کشم. قهوه ای و دخترانه است. روی هم رفته از چهره ی خودم راضی هستم اما مادر برعکس من است و به اعتقاد او من زشت ترین دختری هستم که می شناسد.

برای همین هیچ وقت مرا با خو به جمع دوستان و آشناهایش نمی برد.

اما بابا اینطور نیست. رفتارش با من معمولی است و اعتقاد دارد همه باید باهم باشیم.

در باز می شود و نیاز با جعبه ای متوسط و مشکی رنگ وارد اتاق می شود.

با ذوق به طرفش می روم.

-وای این واسه منه؟

نگاهی به من می اندازد و می گوید:

-یه دقیقه رفتم و برگشتم از لولو تبدیل شدی به هلو.

خنده ای می کند و ادامه می دهد:

-بله این واسه تو هست، امیدوارم دوستش داشته باشی.

جعبه را از دستش می گیرم و با ذوق درب آن را بر می دارم.

لباس مشکی رنگ زیبایی درون جعبه خود نمایی می کرد.

جعبه را روی تخت قرار می دهم و لباس را از داخل آن بیرون می آورم.

لباسی از جنس حریر، بلند و دنباله دار. روی سینه اش پر است از سنگ کاری هایی که حسابی به لباس جلوه داده اند.

لباس را روی تخت می گذارم و به سمت نیاز می روم و محکم او را به آغوش می کشم.

-ممنون نیاز جونم، این عالیه!

-قابل تو رو نداره گلی، می دونستم ازش خوشت میاد.

-قربونت برم، ان شاءالله واسه عقدت بپوشم.

-واسه عقد من می خوای مشکی بپوشی؟

لبخند دندون نمایی تحویلش می دهم.

صاعقه

-تو که می دونی رنگ مورد علاقم مشکی!

-آره مشخصه کاملاً!

اشاره ای به اتاق می کند. ست اتاق من مشکی سفید هست. قرار بود فقط مشکی باشه ولی مامان اجازه نداد.

با اصرار من نیاز برای نهار، پیش من ماند و یک نهار حسابی رو کنار هم خوردیم.

بعد از رفتنش، حدود ساعت ۱۵ بعد از ظهر، به اتاقم می روم و کمی مطالعه می کنم.

پلک هایم سنگین می شود و به خواب می روم.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_پنجم

بعد از تقریباً دو ساعت، از خواب بیدار می شوم.

دست و رویم را می شویم و به پایین می روم.

بابا روی کاناپه، جلوی تلویزیون نشسته است.

-سلام بابا.

بابا سرش را به طرفم می چرخاند. ابهت خاصی درون چشمان عسلی رنگش دیده می شود. اخم همیشگی را هم روی صورت دارد.

-سلام.

-مامان کجاست؟

-رفته بیرون خرید، شب مهمونی دعوتیم. تو هم برو آماده شو.

صاعقه

-کجا؟

-خونه ی یکی از همکارام، سوال نپرس.

-بله چشم.

روال همیشگی این خانه همین است. مامان خرید، بابا یا شرکت، یا مهمانی، یا...

دوباره به اتاقم بر می گردم. کاش راضی شوند که مرا با خود ببرند. حال و حوصله ی مهمانی را ندارم.

روی تخت دراز می کشم و مایلیم را بر می دارم.

چقدر دلم برای سامر تنگ شده است. دلم می خواهد با او تماس بگیرم ولی اجازه ی این کار را ندارم. نباید تا خودش با من تماس نگرفته به او زنگ بزنم.

با دیدن پیامی از طرف یک ناشناس، پیام را باز می کنم.

یعنی چه؟ اینا چه حرفایی هست؟!

برای چندمین بار، کلمه به کلمه اش را می خوانم.

-سلام، اگه می خوای بدونی سامر جونت چه جور آدمی، امشب ساعت ۱۱ بیا به این آدرس...

صدای ضربان قلبم را به خوبی حس می کنم، انگار دو برابر شده اند.

فوراً برایش تایپ می کنم:

-شما؟

بعد از چند ثانیه جواب می دهد.

-یه آدم مهربون. باور کن حرفام راست!

-از کجا بدونم؟

-می تونی بیای ببینی خودت!

باشه، ولی وای به حالت اگه دروغ گفته باشی. اونوقت پیدات می کنم و ...

-حله، دروغی در کار نیست.

سریع با نیاز تماس می گیرم. بعد از چندتا بوق جواب می دهد.

-جانم؟

-سلام نیازی خوبی؟

-اره قربونت برم تو خوبی؟

-نه!

-چی شده؟!

با بغض داستان را برایش تعریف می کنم و ازش می خواهم به مامان زنگ بزند و او را راضی کند تا من به مهمانی نروم.

این کار فقط از نیاز بر می آید.

با نیاز خداحافظی می کنم و منتظر جوابش می مانم.

یعنی چه چیزی در انتظار من است؟

بابا و مامان از رابطه ی ما خبر دارند ولی نظری در این مورد ندارند.

با صدای زنگ مایلیم به خودم می آیم.

-جانم، چی شد؟

-حله گلی، مامانت قبول کرد.

-چی بهش گفتی؟

صاعقه

-گفتم من شبی تنهام، می خوام پیام پیش سایه ولی انگار شما مهمونی دعوتین، اونم گفت که مشکلی نیست سایه بمونه خونه.

-ممنون نیازی!

-قابلی نداشت، حالا چیکار می خوای بکنی؟

-نمی دونم، بیا اینجا.

-باشه عزیزم، تا نیم ساعت دیگه راه میوفتم.

-باشه پس فعلا.

-فعلا!

گوشی را کنار می گذارم و روی تخت دراز می کشم.

در این دو سال، آدم های زیادی قصد داشتند مرا از سامر دور کنند اما این بار دل شوره ی عجیبی دارم.

کتابی را بر می دارم و مشغول مطالعه می شوم. دلم می خواهد کمی از این افکار فاصله بگیرم.

سرم را از روی کتاب بالا می آورم و به ساعت مشکی رنگِ فانتزی روی دیوار که به شکل قلب است نگاه می کنم. □□□□ دقیقه را نشان می دهد.

کش و قوصی به بدنم می دهم و از اتاق خارج می شوم.

از سکوت بیش از حد خانه پیداست که مامان و بابا رفته اند.

به آشپزخانه می روم. شمیم و زهرا خانم مشغول درست کردن شام هستند.

-خسته نباشید.

هر دو با صدای من می ایستند و با مهربانی جوابم را می دهند.

-سلام خانم. شما هم خسته نباشی.

صاعقه

-ممنون. میشه یه لیوان آب میوه واسم بیارین؟

زهررا خانم-بله دخترم، الان آماده می کنم واست.

-ممنون.

از آشپزخانه خارج می شوم و روی مبل ال سفید رنگ مورد علاقه ام می نشینم.

نیاز وارد می شود. می ایستم و به او سلام می کنم.

-سلام. خوش اومدی.

آرامش عجیبی میان دریای چشمانش دارد که دلم را تسکین می دهد.

-سلام گلم، ممنون. خوبی؟

-الان اره، من میرم حاضر بشم. منتظرم باش الان میام.

-باشه.

می نشیند و من هم با سرعت به سمت اتاقم می روم.

به سمت کمد لباس هایم می روم.

مانتوی مشکی، بلند و ساده ای را انتخاب می کنم. موهایم را با کش بالای سرم جمع می کنم. جوراب شلواری ضخیم

مشکی هم به پا می کنم. روسری مشکی ساده هم روی سرم می اندازم.

جلوی آینه می ایستم. رنگ سیاه با سفیدی پوستم هارمونی زیبایی پیدا کرده است. حوصله ی آرایش کردن را

ندارم. ادکلنی به خودم می زنم و کیف کوچک مشکی رنگم را بر می دارم و مایل و کلید را داخلش می اندازم و با

سرعت از اتاق خارج می شوم.

نیاز در حال صحبت با زهررا خانم است.

با دیدن من زهررا خانم صحبتش را قطع می کند.

-خانم جان، بیرون تشریف می برید؟

صاعقه

-بله زهرا خانم.

-اتفاقی افتاده خانم؟

-نه، دلم گرفته یکم. می ریم یه دوری بزنیم.

-باشه خدا به همراهتون.

با زهرا خانم خداحافظی می کنیم و از خانه خارج می شویم.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_ششم

از آنجایی که من گواهی نامه ندارم و نیاز دارد، با ماشین او می رویم.

سوار □□ نقره ای رنگ نیاز می شویم. آدرس را به او می دهم و حرکت می کنیم.

در طول راه سکوتی بین هر دومان حاکم است.

او را نمی دانم اما من در دلم آشوبی به پاست.

با ایستادن ماشین، نفسم در سینه حبس می شود. نگاهی به اطراف می اندازم. جلوی یک ویلای خیلی بزرگ

ایستاده ایم. مایلیم را در می آورم و نگاهی به پلاک خانه می اندازم. بله آدرس همین جاست.

-خب سایه الان باید چیکار کنیم؟

-منی دونم، به نظرت به همون شماره زنگ بزنم و بگم که ما اینجاایم؟

-نه شاید تله باشه!

-پس چیکار کنیم؟

-بنظرم همین جا تو ماشین منتظر باشیم.

دوباره هر دو سکوت می کنیم. نگاهی به ساعت مایلم می اندازم. نزدیک به ۱۱:۰۰ است.

کلافه پوفی می کشم و دوباره نگاهم را به در ویلا می دوزم.

زیاد طول نمی کشد که ماشین سامر از راه می رسد.

-ماشین سامر نیاز!

-سرتو بدزد.

سرم را خم می کنم و زیر چشمی نگاهم به ماشین است.

ضربان قلبم هر ثانیه بیشتر می شود.

مردی از ماشین پیاده می شود، هیکلش شبیه سامر است.

به این طرف ماشین می آید، حالا صورتش به خوبی پیداست. خود سامر است.

در را باز می کند و دختری از ماشین پیاده می شود.

با دیدن آن دختر انگار دنیا روی سرم خراب می شود.

هرچه بیشتر به این صحنه نگاه می کنم، حالم بد تر می شود.

دختر با ناز و عشوه از ماشین پیاده می شود و دستانش را در دستان سامر می گذارد.

سامر بوسه ای به دستانش می نشاند و او را به آغوش می گیرد.

چه داشتم می دیدم؟

این همان سامر است؟ پسری که دیشب همین بوسه را بر دستان من نشاند؟

پسری که با هر بار بانو گفتن هایش، دلم را هزار تکه می کرد؟

شکستن چیزی را به خوبی درون قلبم حس می کردم.

دخترک به همراه سامر وارد ویلا شدند.

سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم.

به اشک هایم اجازه ی فرود دادم.

دلم می خواست بروم و رسوایش کنم، اما چیزی مانعم می شد.

-سایه جان، خواهری خوبی؟

با تکان دادن سرم به او فهماندم که حالم خوب است، اما این واضح ترین دروغ ممکن بود.

ماشین راه می افتد و من توان باز کردن چشم هایم را ندارم.

انگار نیاز حالم را به خوبی درک می کند.

سکوت کرده است و مرا با سیل خاطراتم تنها گذاشته است.

تمام لحظات باهم بودن را به یاد آوردم.

از روز اول آشنایی مان، همان شب کذایی که کاش مُرده بودم و به آن مهمانی نمی رفتم. کاش آن شب با کس دیگری تصادف کرده بودم. اصلاً کاش در آن تصادف مُرده بودم. حالا دلیل غیب شدن های چند هفته ای اش را می فهمم. حالا می دانم که چرا نباید با او تماس می گرفتم. دلم برای این همه ساده لوح بودنم می سوزد. چقدر ساده رام حرف های عاشقانه اش شدم. چقدر ساده به وعده هایش دل بستم. لعنت به من...

Romane_Sa_egheh@

#پارت_هفتم

نیاز مرا به خانه می رساند. با کمکش به داخل می روم.

حوصله ی پاسخ دادن به سوالات زهرا خانم را ندارم، برای همین مستقیم به اتاقم می روم.

صاعقه

روی تخت دراز می کشم و چشمانم را می بندم.

سر درد فجیعی به سراغم آمده است.

با صدای در اتاق متوجه حضور نیاز می شوم.

-سایه جان؟

چشمانم را باز می کنم.

-جانم؟

-خوبی؟

-اهوم.

-مطمئن؟

-آره.

می نشینم و لبخند مسخره ای روی لبانم می نشانم.

-الان می خوام بگی خیلی قوی هستی؟

-چون هستم!

-الهی دورت بگردم. حالا می خوام چیکار کنی؟

-فعلا هیچ، باید ببینم چی پیش میاد.

-پاشو یه آبی به دست و روت بزن.

-باشه، گرسنم!

-میرم از زهرا خانم شاممون رو بگیرم بیارم بالا.

-دستت طلا.

از اتاق خارج می شود.

لباس هایم را با لباس خواب عوض می کنم و به دستشویی می روم.

مشتم را پر از آب می کنم و به صورتم می پاشم.

آب سرد روی پوست تب دارم، حس خوبی را بهم منتقل می کند.

نگاهی به خودم درون آینه می اندازم.

چشمانم از گریه ورم کرده و صورتم قرمز شده است.

هر موقع که گریه کنم، گونه هایم سرخ و لبانم سرخ تر می شود.

موهایم را با کش بالای سرم جمع می کنم و دوباره روی تخت می نشینم.

با صدای زنگ مایلیم به سمت کیفم می روم و آن را بیرون می آورم.

شماره ی ناشناس؟

با تردید جواب می دهم ولی چیزی نمی گویم.

بعد از کمی سکوت، صدای بم و خش داری داخل گوشی می پیچد.

-بهت که گفتم دروغ نیست خانم کوچولو!

با صدای لرزان گفتم:

-تو... تو کی هستی؟

-مهم نیست من کی هستم، بگو بینم، باز من می خواهم از شاهکارهای مجنوننت خبر دار بشم؟

-گفتم تو کی هستی؟ چی از جون من و سامر می خواهی؟

-من؟ نه نه کوچولو! من چیزی نمی خوام ولی تو یه چیزایی رو باید بدونی.

-شمارت رو میدم به پلیس.

-به هر کی دوست داری بده، من دارم در حقت لطف می کنم. اگه نمی خوای پس خداحافظ.

-نه، صبر کن.

-خب؟

-بهم از سامر بگو! چی ازش می دونی؟

-یواش یواش، منتظر خبر های بعدیم باش.

بووووق بووووق بووووق

قطع کرد.

شوک زده روی زمین می نشینم.

در باز می شود و نیاز وارد اتاق می شود.

-خب خب، اینم از شا...

با دیدن من حرفش نا تمام می ماند. سینی را روی کاناپه می گذارد و به سرعت به سمتم می آید.

-یا خدا، چی شده سایه؟ حالت خوبه؟

قادر به حرف زدن نیستم.

-حرف بزن سایه، یه چیزی بگو دخترا!

بازویم را می گیرد و مرا روی تخت می نشاند، لیوان آبی برایم می آورد.

جرعه ای از آب را می نوشم. حالم بهتر می شود.

-بهتری؟

-آره!

-چی شد یهو؟

مبایلم را بر می دارم و صدای ضبط شده از مکالمه مان را برایش پلی می کنم.

رو به رویم زانو می زند و گوش می دهد.

با هر جمله ای که می شنود، حدقه ی چشمانش درشت تر و چشمانش از تعجب باز تر می شود.

نگاه وحشت زده اش مرا نیز می ترساند.

تمام که می شود، دستش را جلوی دهانش می گذارد و با ترس می گوید:

-خدای من...

Romane_Sa_egheh@

#پارت_هشتم

-حالا چی میشه سایه؟

-نمی دونم، واقعا نمی دونم!

-بیا و خودتو درگیر این ماجرا نکن، من خیلی نگرانتم.

-من دو سال عمرمو فدای سامر کردم، باید ببینم تهش چی میشه!

-بی خیال، تو تازه هجده سالته، تازه اول راهی! این ماجرا بو داره سایه.

-من تا تهش میرم نیاز، اگه حتی واسه خاطرش جونمم بدم.

-باشه، منم همراهتم تا تهش باهاتم رفیق.

گرسنه ام ولی میلی به خوردن شام ندارم. نیاز هم لب به غذا نمی زند و هر دو تصمیم می گیریم بخوابیم.

صاعقه

-سایه جان، خواهری!

چشمانم را باز می کنم.

-جانم؟

-من دارم میرم خونه، واسه نهار مهمون داریم ماما گفته برم کمکش!

-باشه برو، خیلی ممنون بابت همه چی.

-این چه حرفیه دیوونه، مراقب خودت باش.

-تو هم.

-فعلا.

-فعلا.

بعد از رفتن نیاز، دوباره پتو را روی خودم می کشم و به خواب می روم.

ساعت ۱۱ شب شده است. هنوز از اتاقم بیرون نرفته ام.

حالم گرفته و اعصابم داغون است.

مدام چهره ی آن زن و خاطرات دو سال عاشقی ام را به یاد می آورم.

با خودم فکر می کنم، شاید نقشه ی دشمنی باشد و بخواهد رابطه ی من و سامر را خراب کند.

اما آن بوسه، آن آغوش...

نه این ها نمی تواند ساختگی باشد.

استرس تمام وجودم را فرا گرفته است.

به سمت آئینه ام می روم و روبه ی آن می ایستم.

رنگ پریده تر از همیشه به نظر می آیم.

دستی میان موهایم می کشم.

نگاهم به قلب مشکی روی میز توالت می افتد.

مرا به یک ماه پیش می برد. روز تولدم بود و من بی صبرانه منتظر تبریکِ سامر بودم. بابا اصرار داشت که مهمانی مجللی به پا کند اما من مانعش شدم. حوصله ی مهمان و جشن را نداشتم. نصف شب شد و خبری از سامر نشد. دلم می خواست خودم را از دنیا محو کنم. غم دنیا روی دلِ تنگم خانه کرده بود. نا امیدانه به تخته رفتنم تا شاید خوابیدن غم را از یاد ببرم. همین که پلک هایم گرم شد صدای مبایلم مرا از جا پراند.

سامر بود، با بغض جواب دادم. اما در کمال تعجب و ترس سامر گفت که تصادف کرده و در بیمارستان است. با عجله لباس پوشیدم و بدون سر و صدا از خانه خارج شدم. اما همین که پایم را از خانه بیرون گذاشتم، سامر با یه عالمه بادکنک روبه رویم ظاهر شد.

چقدر آن لحظه شوکه و البته خوشحال شده بودم. دلم می خواست فریاد بزنم و بارها به او بگویم که دوستش دارم.

آن شب عالی بود. همان جا داخل ماشین برایم روی کیک کوچکی که خریده بود شمع گذاشت و آن ها را روشن کرد. هنوز هم آرزویم را به خوبی به یاد دارم.

آرزو کردم که برای همیشه سامر را کنار خودم داشته باشم اما افسوس...

کادوی آن شبش این قلب کوچک مشکی یه همراه یک ست زیبای طلا بود.

هنوز هم آن ست را نگه داشته ام، برایم به اندازه ی دنیا ارزش دارد.

به خودم می آیم، تمام صورتم از اشک خیس شده است.

به قاب عکس کوچکش روی میز خیره می شوم و با بغض می گویم:

-من با این دلم چیکار کنم سامر!؟

#پارت_نهم

دیشب را به سختی به سر کردم.

امروز را چگونه به شب برسانم؟

نگاهم به ساعت مانده است. ☐ ظهر است. دلم نیازم را می خواهد.

نیاز تنها مرحم من است. یک روز کامل از اتاقم خارج نشدم اما انگار برای پدر و مادرم دختری به نام سایه وجود ندارد.

لپ تابم را روشن می کنم و مشغول تماشای فیلم می شوم.

اما فقط چشمانم به مانیتور است و تمام حواسم پیشِ سامرا!

با صدای مبایلم به سمتش شیرجه می زنم و آن را بر می دارم.

نیاز است، در دلم قربان صدقه اش می روم و جواب می دهم.

-سلام نیازم.

-سلام عزیز دل خواهری، خوبی؟

-آره!

-جونِ نیاز؟

-نه، خوب نیستم!

-شرمندتم گلم، دیروز سرم خیلی شلوغ بود نرسیدم احوالت بگیرم.

-فدا سرت.

-میخواهی بریم بیرون؟

-نه حوصله نیست!

-بیا خونه ی ما پس.

-نه ممنون، تو بیا پیشم.

-نمی تونم سایه ام، مهمون هامون از راه دور اومدن و چند روزی هستن پیشمون. مامانم دست تنهاست، گناه داره!

-باشه خواهی.

-مواظب خودت باش، کاری داشتی بهم زنگ بزن.

-حتما، فعلا.

-فعلا.

گوشی را قطع می کنم و بی حوصله ی روی تخت دراز می کشم.

با صدای پیام گوشیم، دوباره آن را بر می دارم.

با دیدن همان شماره ی ناشناس، لرزه ای به وجودم می افتد.

دستان لرزانم روی پیام می رود و باز می شود.

-خانم کوچولو امروز ساعت ۱۱ رستوران... آقای مجنون قرار داره، دوست داری برو ببین با کی قرار داره.

خدای من!

بی جواب گوشی را روی تخت رها می کنم و به سمت کمد لباس هایم می روم.

مانتوی زرشکی رنگی همراه با شلوار مشکی و شال مشکی بر می دارم.

لباس هایم را می پوشم.

به ساعت نگاه می کنم، ۱۱:۰۵ است.

وقت زیادی ندارم. کیف مشکی رنگی بز می دارم. کیف پول و مایلیم را داخل آن می اندازم و با عجله از خانه خارج می شوم.

به راننده مان آدرس را می دهم و ماشین حرکت می کند.

نگاهم را به بیرون می دوزم. یعنی چه کسی سر قرار است؟!

طولی نمی کشد که ماشین می ایستد.

-خانم رسیدیم.

-ممنون، شما برید من خودم میام.

-می خواهید برگردم دنبالتون، یا منتظرتون بمونم؟

-نه، برو، ممنون!

-چشم.

پیاده می شوم، نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم. □□□□ است.

رستوران بزرگی است. عینک دودی ام را به چشمانم. می زنم و وارد رستوران می شوم.

گوشه ترین مکان را پیدا می کنم و می نشینم.

نگاهم را روی تمام میزها می چرخانم.

بلاخره پیدایش می کنم.

خودش است، سامر من است.

موهای قهوه ای اش را حالت دار به طرف بالا زده است. لبخندی روی لبانش خود نمایی می کند. ته ریش همیشگی اش را ندارد و چشمانش برق خاصی دارد.

نگاهم را به طرف شخص مقابلش می چرخانم.

دختر جوانی که پشتش به من است.

دلم می خواهد صورتش را ببینم.

از جایم بر می خیزم و به صورت نا محسوسی به آن طرف رستوران می روم. یه طوری که چهره ی دخترک را ببینم.

زیباست. چشمانش به آبی آسمان هاست. دماغ عملی، لب های پروتز شده، گونه های برجسته و آرایش غلیظی که روی صورتش جای خوش کرده است.

لبخندی می زنم و هم زمان اشک های روی صورتم را تمیز می کنم.

دلم از این می سوزد که این دختر، دختر آن شب نیست.

دلم برای خود بیچاره ام می سوزد.

با سرعت از رستوران خارج می شوم.

بدون هدف راه می روم.

نمی دانم به کجا، فقط می خواهم بروم.

آن قدر دور شوم که از تمام دنیا دور بمانم.

دلم تنهایی و خلوتی ابدی می خواهد.

چرا؟

مگر گناه من چیست؟

یعنی عشق من برایش کافی نبوده است؟

یعنی مرا بازیچه ی خود کرده بوده است؟

یعنی من، باز هم شکستم؟!

#پارت_دهم

ساعت هاست که در حال قدم زدن هستم.

آفتاب گرمِ مرداد ماه مرا بی رمق و بی طاقت کرده است.

نگاهی به اطرافم می اندازم، برایم آشنا نیست!

مبایلم را از کیفم بیرون می آورم.

تماس بی پاسخ از همان ناشناس!

نمی دانم چرا کنجکاو هستم بدانم برای چه تماس گرفته است.

شماره را می گیرم. بعد از چند بوق ممتد جواب می دهد. همان صدای خشن و ترسناک است. برای لحظه ای از کرده ام پشیمان می شوم و تصمیم می گیرم تماس را خاتمه دهم، اما حرفش مانع می شود.

-دیدیش؟

با صدای لرزان و بغض جوابش را می دهم.

-تو کی هستی؟ چی از جون من می خواهی؟!

-تو دو سال بازیچه ی دست شازده بودی!

-به تو ربطی نداره.

-داره، صبر داشته باش.

-دیگه بهم پیام نده، زنگ هم نزن.

-سامر چند شب دیگه قرارِ بره به یه مهمونی، می تونم واست کارت دعوتش رو جور کنم که توهم بری!

-تو این اطلاعات رو از کجا میاری؟

-بمـاند.

-از کجا بدونم راست میگی؟ از کجا معلوم تله نیست؟

-اهل دروغ نیستم. دیدی که تا حالا هم دروغی نگفتم.

-باشه، کارت دعوت رو چه جوری بهم میدی؟

-خبرت می کنم.

-باشه. خداحافظ!

-صبر کن.

-چیه؟

-تنهایی قدم زدن اونم توی این گرما کار خوبی نیست!

با این جمله تمام بدنم لمس می شود.

پاهایم توان ایستادن را ندارد. از ترس حتی جرعت نگاه کردن به اطراف را هم ندارم. قهقهه ی وحشتناکی سر می دهد و تماس قطع می شود.

دستان لرزانم را با تمام توان حرکت می دهم و شماره ی راننده را می گیرم. آدرس را می دهم و می گویم هر چه سریع تر خود را برساند.

آرام به گوشه ی دیوار می روم و به آن تکیه می دهم.

ویبره ی گوشی ام مرا وادار به چک کردنش می کند.

پیام از همان نا شناس.

استرس تمام وجودم را می گیرد. بدنم یخ زده و احساس می کنم هر آن ممکن است از حال بروم. با زحمت پیام را باز می کنم.

-نترس خانم کوچولو، من کاری باهات ندارم. رنگتم خیلی پریده. مواظب خودت باش!

دلم می خواهد با تمام توان زجه بزوم اما می دانم که او مرا می بیند و دلم نمی خواهد از خودم ضعف نشان دهم.

مبایل را داخل کیفم می اندازم. توانم را جمع می کنم و به وسط خیابان می روم. نگاهم را به اطراف می چرخانم. با دقت نگاه می کنم. به جز چند مغازه و چند خانه چیزی نیست. چند ماشین هم پارک است اما داخل شان خالیست. در دلم مدام تکرار می کنم:

آروم باش، چیزی نیست، قوی باش!

چند قدمی به راست و چند قدمی به چپ می روم. کسی نیست! حتی مغازه ها هم تعطیل است.

کلافه می شوم اما خودم را خیلی خونسرد نشان می دهم.

با صدای بوقی برق از سرم می پرد.

جیغی می کشم و به سمت صدا بر می گردم.

حبیب آقا راننده مان است.

دستم را روی قلبم می گذارم و نفس عمیقی می کشم.

سوار می شوم.

-سلام خانم، ببخشید ترسوندمتون؟

-سلام، بله!

-معذرت می خوام.

-اشکالی نداره، راه بیوفت!

حرکت می کنیم و من نگاهم را با دقت به اطراف می دوزم.

-خانم ببخشید، دنبال کسی یا چیزی می گردین؟

نگاهی به آئینه ی جلوی ماشین، که فقط دو ابروی پر پشت مشکی و چشمان مشکی حبیب آقا در آن پیداست می اندازم.

-نه چطور؟

-همین طوری، گفتم شاید بتونم کمکتون کنم!

-نه ممنون.

از آن خیابان خارج می شویم. سرم را به صندلی تکیه می دهم و چشمانم را می بندم.

دوباره ی ویبره ی گوشی ام مرا به خود می آورد.

باز هم ناشناس است.

این دفعه با خیال راحت تری پیام را باز می کنم.

-این رو هیچ وقت یادت نره، من تو روز مثل روح و تو شب مثل سایه هستم سایه خانم! دنبالم نگرد...!

عصبی مبايلم را داخل کیفم می اندازم.

خدایا این دیگر چه مصیبتی است؟

تازه به حرف های نیاز رسیده ام. کاش هرگز سامر را ندیده بودم.

پس این همه ادعای عاشقی ام چه می شود؟

نمی دانم عاشق ام یا فقط وابسته؟!

نمی دانم دلم می خواهد با سامر باشم یا نه؟

با این اوضاع، این فرد ناشناس، این زن ها، مهمانی، واقعا سامر کیست؟

دلم می خواهد شانه ای باشد تا بر او تکیه کنم و تمام غصه هایم را ببارم.

در باتلاقی وحشتناک گیر افتاده ام و نمی دانم باید چکار کنم.

صاعقه
خدایا خودت کمکم کن!

Romane_Sa_egheh@

#پارت_یازدهم

باز هم خودم را درون اتاقم حبس کرده ام.
هنوز از صبح و اتفاقاتی که افتاد، آرام و قرار ندارم.
با نیاز هم تماس گرفتم اما جواب نداد.
خودم را با کتاب، لپ تاپ، موبایل و هرچی که می خواهم سرگرم کنم نمی شود.
طاقت ندارم، دلم می خواهد تکلیفم را با سامر یکسره کنم.
دلم برایش تنگ شده، لعنت به من!
با صدای درب اتاق، می نشینم و وضعم را مرتب می کنم.

–بله؟

–شمیم هستم خانم، اجازه هست؟

–بیا داخل!

شمیم به همراه سینی وارد اتاق می شود.

–جانم عزیزم؟

–راستش خانم دیروز که چیزی نخوردین، امروزم که نه صبحانه خوردین و نه نهار، گفتم واستون شام بیارم بخورین.

نگاهی به ساعت می اندازم. ۱۱:۰۰ است.

صاعقه

لبخند تلخی می زنم.

-ممنون گلم، لطف کردی.

سینی را روی عسلی می گذارد.

-خانم جان بخورید تو رو خدا، من نمی دونم چه اتفاقی پیش اومده ولی دارید از بین می رید!

-چشم عزیزم می خورم.

-با اجازه.

-به سلامت.

از اتاق خارج می شود. نگاهی به محتویات داخل سینی می اندازم.

سیب زمینی و فیله مرغ سرخ شده، با سس و سالاد و دوغ!

پوزخندی می زنم. اگر چند روز پیش بود حتما مثل گرسنه های سومالیایی به غذا حمله می کردم، اما الان میل به هیچ چیزی ندارم، حتی زندگی!

روی تخت دراز می کشم و باز هم ذهنم از سوالات تکراری پر می شود.

چرا هایی که هیچ جوابی برای آنها ندارم.

چشمانم را می بندم و سعی می کنم تا به خواب روم.

با صدای درب اتاق چشم هایم را باز می کنم.

گیج به اطراف نگاه می کنم. از هوا و آسمان مشخص است که صبح شده است.

-خانم جان؟ بیدارید؟

صدای زهرا خانم است. می نشینم.

صاعقه

-بله، بفرمایید.

زهرا خانم با پاکتی وارد اتاق می شود.

-سلام خانم صبحتون بخیر.

-سلام زهرا خانم صبح شما هم بخیر.

-ممنون.

جلو می آید و پاکت را به سمتم می گیرد.

به چشمان قهوه ای اش نگاه می کنم و با تعجب می گویم:

-این چیه؟!

لبخندی بر لبانش می نشاند و می گوید:

-چند دقیقه پیش، پست چی این پاکت رو آورده و داده به رجب. اسم شما روش هست و اون بنده خدا هم گفته تحویل شما بدیم.

پاکت را از دستش می گیرم.

-ممنون.

-با اجازه.

آن قدر محو پاکت می شوم که با صدای بسته شدن در، متوجه رفتن زهرا خانم می شوم.

پاکت را با تعجب و عجله باز می کنم.

یک کاغذ، یک کارت دعوت و یک فلش داخل آن است.

کاغذ را باز می کنم و مشغول خواندن می شوم.

-خانم کوچولو اینم از کارت دعوتی که بهت گفته بودم. فلشی هم که فرستادم رو حتما داخلشو ببین.

سرم گیج می رود و حالت تهوع بدی گرفته ام.

خودم را به سرعت به توالت می رسانم و با تمام توانم عَق می زنم.

بی رمق می شوم. تمام وجودم به لرزه افتاده است.

توان ایستادن را ندارم.

خودم را با تمام توان به لپ تاب می رسانم و فلش را از آن خارج می کنم.

آن را زیر بالشتم می گذارم و از اتاق خارج می شوم.

حرکاتم دست خودم نیست و چشمانم جایی را نمی بیند. سرم به گیج می رود.

تعدادی از پله ها را با زحمت به پایین می روم. ناگهان همه چیز سیاه می شود و...

Romane_Sa_egheh@

#پارت_دوازدهم

چشمانم را باز می کنم، تار می بینم.

چند بار پشت سر هم پلک می زنم تا دیدم درست شود.

من کجا هستم؟

نگاهی به اطراف می اندازم. مغزم قدرت تجزیه و تحلیل فضای اطرافم را ندارد.

بوی الکل و سوزش روی دستم، نشان دهنده ی این است که داخل بیمارستان هستم.

دوباره چشمانم را می بندم.

-بیدار شدی خانم خانما!

زیر چشمی به پرستاری که در حال چک کردن سِرْمم هست نگاهی می اندازم.

با صدایی که از ته چاه بیرون می آید می گویم:

-چند وقته اینجا؟

سُرنگی را وارد سِرْم می کند و مواد آن را داخلش خالی می کند.

-چند ساعتی بیشتر نیست!

-کسی همراهم هست؟

-یه آقایی بودند و رفتن.

دلم می شکند. چقدر بی اهمیت برای خانواده ام!

قطره اشکی بر روی گونه ام سُر می خورد.

پرستار نگاهش خیره به من است.

-خودت رو ناراحت نکن خانمی.

پتو را روی سرم می کشم.

فکرم به سمت سامر کشیده می شود.

دوباره به یاد آن فیلم لعنتی می افتم و رعشه ای به بدنم می افتد.

احساس خفگی می کنم.

سرم را از زیر پتو بیرون می آورم و می نشینم.

کسی درون اتاق نیست. نگاهی به اطرافم می اندازم. کمد سفید رنگی کنارم قرار دارد.

مبایلم روی آن است. تنها روزنه ی امیدم!

آن را بر می دارم و شماره ی نیاز را می گیرم. بلافاصله جواب می دهد.

با گریه جوابش را می دهم. نمی توانم جلوی سیل اشک هایم را بگیرم.

-نیاز...

-یا خدا، چی شده سایه؟ کجایی؟

-نیاز من... من بیمارستانم.

-چی؟! بیمارستان؟! واسه چی؟

-بیا واست توضیح میدم، زود بیا!

-باشه کدوم بیمارستان؟

آدرس را می دهم.

هر لحظه، آن فیلم مدام برایم تکرار می شود.

دلم می خواهد چشمانم را ببندم و فریاد بزنم. حالت جنون دارم.

نمی دانم چقدر گذشته است که نیاز از راه می رسد.

سراسیمه وارد اتاق می شود.

-الهی دورت بگردم، چی کردی با خودت؟

همچنان در حال گریه ام و نفس هم یاری نمی کند.

می نشینم.

نیاز خودش را در آغوشم می اندازد. سرم را نوازش می کند و سعی در آرام کردن من دارد.

-آروم باش فداتشم، آروم! نفس عمیق بکش. من کنارتم، نترس!

بودنش چقدر آرامش بخش است. اشک هایم را تمیز می کنم و به چشمان رنگ دریایش نگاه می کنم.

کنارم می نشیند.

-چیکار کردی تو با خودت، چرا به این حال افتادی؟

با حق حق می گویم:

-حق با تو بود نیاز، من نباید با سامر آشنا می شدم، نباید رابطه ای رو باهاش شروع می کردم، نباید...

-باشه باشه، آروم دختر. حالا چی شده مگه؟

-باید بریم خونه، یه چیز مهمی هست که باید ببینی!

دستانم را در دستش می گیرد.

-چرا اینقد سردی، اون چیز مهم چیه مگه؟

دوباره سیل اشک ها به چشمانم هجوم می آورند.

-نمی... نمی تونم بهت... توضیح بدم!

-باشه، تو فقط آروم باش، من میرم با دکترت صحبت کنم.

-باشه.

از اتاق خارج می شود. می خوابم و چشمانم را می بندم.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_سیزدهم

با کمک نیاز پله ها را طی می کنم و به اتاقم می رویم. خدا روشکر دکتر مرا مرخص کرد.

مامان و بابا حتی برایشان مهم نیست که من برگشتم.

دلم یک دنیا گرفته است. از خودم، سامر، پدر و مادری که فقط اسمشان درون شناسنامه ام است.

روی تخت می نشینم.

هنوز آسمان چشمانم ابری و بارانیست!

-بهتری؟

به تکان سر اکتفا می کنم.

-چیزی لازم نداری؟

-نه!

کنارم می نشیند.

صدای مایلیم نگاه هر دومان را به سوییچ می کشد.

بر می دارم و بازم هم همان ناشناس است.

دستان لرزانم روی پیام می رود و باز می شود.

-نمی دونستم یه فیلم اینقد حالت رو بد می کنه...

دیوانه بار زجه می زنم. احساس خفگی دارم.

نیاز مایل را از دستم می گیرد و پیام را می خواند.

-قضیه ی فیلم چیه سایه؟

گریه امان حرف زدن را بهم نمی دهد.

فلش را بیرون می آورم و درون لپ تاب می زنم. دستانم را روی صورتم می گذارم تا صدای زجه هایم کم شود.

نمی دانم عکس العمل نیاز بعد از دیدن فیلم چیست، اما می دانم بهتر از من هم نخواهد بود.

فیلم شروع می شود و صدای جیغ های آن دختر معصوم هم شروع می شود.

دستم را روی گوش هایم می گذارم تا صدایش را نشنوم. صدای التماس هایش، صدای سامر گفتن هایش، صدای زجه هایش!

جیغ پایانی و تمام...

به نیاز نگاه می کنم. شوک زده است. اشک تمام صورتش را پوشانده و رنگ به رخسار ندارد.

توان دلداری دادنش را ندارم.

لپ تاب را خاموش می کنم و کنار می گذارم.

اشک هایش را کنار می زند. شانه هایم را در دست می گیرد و با گریه می گوید:

-سایه، این سامر نبود مگه نه؟ سایه اون به یه دختر ... نمی کنه مگه نه؟ سایه اون سر یه دختر رو از تنش جدا نمی کنه مگه نه؟

زجه هایش دیوانه کننده است.

فریاد می زنم:

-بسه! بسه نیاز، نمی خوام چیزی بشنوم، بس کن! تو رو خدا بس کن.

سکوت می کند. روی زمین می نشیند و زانو هایش را بغل می گیرد.

ساعاتی گذشته است.

حالم اصلا خوب نیست. دلم کمی مرگ می خواهد. دو سال از عمر عزیزم را با یک روانی به تمام معنا گذرانده ام و این حسابی مرا دیوانه می کند.

نیاز دختر قوی ایست. هرچند کسی که شکسته است، من هستم نه او!

به دیوار زل زده ام و غرق در افکار خودم هستم.

صاعقه

با صدای نیاز نگاهم را از دیوار گرفته و به او می اندازم.

—سایه؟

—بله.

—می خوای چیکار کنی، همینطوری ادامه بدی؟

—چه طوری؟

—سامر خیلی خطرناکه، می ترسم بفهمه شناختیش و واست بد بشه.

—خب بفهمه، من از سامر نمی ترسم!

دروغ می گویم، می ترسم اما هنوز هم دوستش دارم.

—سایه؟

—جانم؟

—هنوزم دوستش داری؟

انگار ذهنم را خوانده است. قطره اشکی بر روی گونه ام می چکد.

—آره!

کنارم می نشیند و دستش را روی شانه ام می گذارد. می دانم می خواهد نصیحت ام کند.

—خواهری، خوشگل من، سامر اگه تو رو دوست داشت که این...

مانع ادامه ی حرفش می شوم. شنیدن چیزی که می خواهد بگوید برایم سخت است.

—بسه!

—باشه.

انگار دلخور شده است.

با عزم رفتن کردنش، مطمئن می شوم که از من دلخور است.

-خب سایه من دارم میرم.

نیاز تنها همدم من است اما الان آنقدر حالم بد است که توان عذر خواهی را ندارم.

بی حوصله جواب می دهم:

-شبت بخیر!

بی جواب به سمت در می رود.

صدایش می کنم.

-نیاز!

بر می گردد و بس حرف به من خیره می شود.

-ممنون، بابت همه چی!

به لبخندی کوتاه و تلخ اکتفا می کند و از اتاق خارج می شود.

چراغ ها را خاموش می کنم و روی تخت دراز می کشم.

حالا واقعاً چه باید بکنم؟

بی خیال سامر بشوم و برای همیشه محو شوم؟

پس دل تنگم چه؟

اگر همه ی این ها نقشه و دشمنی با سامر باشد چه؟

نه این طور نمی شود، من باید تا آخرش را ادامه دهم.

باید خودم به ذات خبیث سامر پی ببرم، تا شاید اینطوری دل بیچاره ام آرام شود.

من هرچه شود ادامه خواهم داد.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_چهاردهم

با صدای زهرا خانم چشمانم را باز می کنم.

—سایه خانم!

می نشینم.

—سلام زهرا خانم.

—سلام به روی ماهت دخترم.

—چی شده زهرا خانم؟

—هیچی گلم، خانم بزرگ فرمودند صدات کنم، شب مهمونی دعوتین باید حاضر بشین.

نگاهی به ساعت می اندازم. چند دقیقه به ۰۰:۰۰ مانده است.

دوباره می خوابم و پتو را روی سرم می کشم.

—باشه زهرا خانم، تا شب خیلی مونده!

لبخندی می زند و از اتاق خارج می شود.

چشمانم دوباره گرم و پلک هایم سنگین می شود، اما با یادآوری برنامه ی امشب و مهمانیِ سامر مثل برق گرفته ها می نشینم.

وای خدای من حالا باید چه کار کنم؟

می دانم که مهمانی مهمی است که از الان قصد دارند مرا برای آن آماده کنند و می دانم ک محال است رضایت بدهند که مرا با خود نبرند.

به سرعت به توالت می روم، مسواک می زنم و دست و رویم را می شویم.

لباس هایم را با تیشرت خاکستری و شلوار مشکی عوض می کنم. موهایم را شانه می زنم و آزاد دورم رها می کنم.

نگاهی به خودم درون آئینه می اندازم. چشم هایم گود و کبود شده است. پوست لب هایم را آنقدر از عصبانیت کنده ام که تمام آن کبود و خون مرده است. رنگم پریده تر از همیشه است.

حوصله ی آرایش را ندارم، بی حوصله و نا امید از اتاق خارج می شوم و به پایین می روم.

پدر و مادر نشسته اند و مشغول گپ زدن هستند.

جلو می روم و با استرس و آرام سلام می کنم.

-سلام.

مادر نگاهی به سر تا پایم می اندازد و سلام کوتاهی می کند. پدر به صورتم نگاه می کند، انگار چیزی را از درون چشمانم می خواند. سرم را پایین می اندازم و روی مبل تک نفره ای می نشینم.

با صدای پدر، نگاهم را به چشمان عسلی اش می دوزم.

-این چه وضعیه سایه؟

با لکنت و به آهستگی می گویم:

-مگه... مگه چی شده؟

-حالت خوب نیست؟

این اولین دفعه است که احوال مرا می گیرد، در دلم روزنه ی امیدی روشن می شود.

-با تو هستما!

به خودم می آیم و با سرعت جوابش را می دهم:

-نه، من خوبم!

صاعقه

-مطمئنی؟

-بله پدر.

مادر نگاهش میان من و پدر رد و بدل می شود.

بعد از اتمام حرف من، نگاهی به پدر می اندازد، پوزخندی به لبانش می نشاند و می گوید:

-از کی تا حالا حال سایه واست مهم شده؟!

-کنایه اش تیری به قلب پر دردم می نشاند.

پدر اخم غلیظی می کند و رو به من می گوید:

-ساعت ۱۱ مهمانی مهمی دعوت داریم، بدون هیچ حرف و بهانه ای بهترین لباس را می پوشی و حسابی به خودت می رسی، اصلاً دلم نمی خواد کسی تو رو با این وضعیت ببینه، فهمیدی؟

آب پاکی را روی دستم ریخت.

دلم آشوب می شود، پس سامر را چکار کنم؟

سرم را پایین می گیرم.

-چشم!

زهره خانم - خانم نهار آماده هست.

مامان و بابا برای خوردن نهار می روند و من هم ناراحت به سوی اتاقم می روم.

روی تخت می نشینم. مایلیم را چک می کنم. خدا را شکر خبری از آن ناشناس و متاسفانه خبری از نیاز نیست!

حوله ام را بر می دارم و به سوی حمام می روم، شاید آب سرد حالم را بهتر کند.

ساعت ۱۱:۱۱ است. رو به روی آئینه نشسته ام و مهرانه مشغول، آرایش و درست کردن موهایم است.

مهرانه آرایشگر خصوصی مامان است.

حوصله ی نگاه کردن به خودم را درون آئینه ندارم.

کارش که تمام می شود، روبه رویم می ایستد و نگاه افتخار آمیزی به من می کند.

—به به، چی شدین سایه خانم!

از جلوی آئینه کنار می رود. نگاهی به خودم می اندازم.

آرایش ملیح و در عین حال چشم گیری روی صورتم نشسته است. موهایم فر شده و به صورت نیمه باز بسته شده اند.

با کمک مهرانه لباسم را می پوشم.

لباس مدل پرنسسی که رنگ نباتی دارد و به گفته ی همه انگار برای من دوخته شده است.

کفش پاشنه ده سانتی ستش را هم به پا می کنم.

مهرانه تاج کوچکی را روی موهایم قرار می دهد.

—حالا شدی یک پرنسس واقعی!

لبخندی تصنعی روی لبانم می نشانم و از او تشکر می کنم.

بعد از رفتن مهرانه، مبایل و کارت دعوت را داخل کیفم می گذارم.

شاید بتوانم برای ساعاتی از مهمانی فرار کنم و به سراغ سامر بروم.

مانتوی سفیدم را می پوشم و شال سفید رنگی ام روی سرم می اندازم. کیفم را بر می دارم و از اتاق خارج می شوم.

بابا و مامان منتظر من ایستاده اند.

پدر کت و شلوار مشکی به تن دارد. مثل همیشه مرتب و موقر است.

نگاه تحسین آمیزی به من اندازد و به سمت در می رود.

نگاه مادر اما پر از حسد و کینه است و من هرگز معنایش را نمی فهمم.

مادر لباس ماکسی جگری رنگی را به تن دارد. آرایش غلیظش زیبایی اش را دو چندان کرده.

هر سه سوار ماشین می شویم و حرکت می کنیم.

در راه نگاهی حسرت آمیز به کارت دعوت می اندازم.

کاش بتوانم به آنجا بروم.

-پدر؟

-بله؟

-آدرس جایی که می خواهیم بریم کجاست؟

-واسه چی می پرسی؟

-همین طوری!

دلم می خواست بدانم چقدر از محل مهمانی سامر دورم!

پدر آدرس را می گوید و من خیره به آدرس روی کارت نگاه می کنم.

خدای من!

این که... یعنی من دارم به مهمانی سامر می روم؟

یعنی...

چشمانم را می بندم و سرم را به صندلی تکیه می دهم.

خدایا خودت به خیر بگذران.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_پانزدهم

با استرس پشت سر پدر و مادر قدم بر می دارم.

فکر می کردم برای دیدن سامر آماده ام، اما الآن آنقدر ترسیده ام که حالت تهوع دارم.

از رو به رو شدن با سامر می ترسم، از عکس العملش می ترسم و از همه بد تر از عکس العمل خودم می ترسم.

نمی دانم با دیدنش قرار است چه عکس العملی داشته باشم.

من همانقدر که عاشق سامر هستم از او وحشت دارم.

با صدای پدر به خودم می آیم.

-سایه، حواست کجاست؟

-بله، همین جا!

-مشخصه، زود باش مانتو و شالت رو بده به خدمتکار.

نگاهی به اطرافم می اندازم، من کی وارد سالن شده ام؟

مانتو و شالم را به دست خدمتکار می دهم و همراه با مادر و پدر به سمت میزبان می رویم.

مرد مودب با محصان و موهای جو گندمی به پیشوازمان می آید.

کت و شلوار خاکستری به تن دارد و لبخند ملیحی روی لبانش جای خوش کرده است.

تمام حواس و نگاهم به اطراف است. به دنبال سامر می گردم. یعنی الان کجاست و در چه حال است؟

-سایه خانم!

صاعقه

نگاهم به سمت صدا می اندازم.

همان مرد میزبان است.

–بله؟

–خیلی خوش اومدین!

–ممنون.

–انگار دنبال کسی هستی؟

–نه، نه!

–باشه دخترم!

پدر نگاهی به سر تا پایم می اندازد.

–خب برو یکم اطراف رو نگاه کن، ما هم میریم یکم گپ بزنیم.

از خدا خواسته و با ذوق قبول می کنم.

از داخل سالن شروع می کنم.

با دقت چشمانم را به اطراف می گردانم.

انگار داخل سالن نیست. به بیرون می روم.

نگاهم را به اطراف می اندازم.

خدایا کاش زودتر پیدایش کنم.

با نشستن دستی روی شانه ام، یا سرعت به پشت سرم نگاه می کنم.

–سلام بر بانوی من، شما کجا این جا کجا؟

خدایا یعنی درست می بینم، این سامر است که رو به رویم ایستاده؟

با لکنت زبان می گویم:

-س...سلام سامر!

-چی شده سایه؟

-هیچی، هیچی، خوبی؟

-اره، ولی انگار تو حالت خوب نیست، رنگت پریده!

-نه بابا ترسیدم یهو دستتو گذاشتی رو شونم.

-آهان معذرت می خوام عشقم.

-فداتبشم، فدای سرت.

دستانم را در دستانش می گیرد و بوسه ای روی آن ها می نشاند.

دلم می خواهد با تمام توان دستانم را از دستانش بیرون بکشم، اما باید صبر کنم.

لبخندی روی لبانم می نشانم. باید همان سایه ی عاشق بمانم، البته هنوز هم عاشقش هستم!

-سامر!

-جان دلم؟

-مامان و بابام اینجان!

-واقعاً؟

-آره، تو چرا تنها اومدی مهمونی، نباید به من می گفتی؟

-شرمنده بانو جان، می خواستم بهت بگم ولی کاملاً یهوئی شد!

-فدا سرت گلم، دلم برات یه دنیا تنگ شده بود.

-منم دلم برات تنگ شده بود.

صاعقه

چقدر دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم دروغ نگو، اما نمی توانم.

-سایه جان؟

-جانم؟

-تو هیروت سیر می کنی خانمی!

-نه با نیاز بحثم شده، یکم ناراحتم.

-فدای دل نازکت بشه سامر.

-خدانکنه.

-بانو اجازه هست با پدر و مادرتون دیداری داشته باشم؟

ضربان قلبم به هزار می رسد، خدایا چیکار باید بکنم؟

-بله حتما عشقم، داخلن.

-بریم پیششون پس!

-بریم.

دستانم را دور بازوانش حلقه می کنم و به داخل می رویم...

Romane_Sa_egheh@

#پارت_شانزدهم

دل در دلم نیست. نمی دانم پدر چه رفتاری با سامر خواهد داشت.

از دور می بینمش، کنار مادر و آن مرد و یک زن دیگر ایستاده است.

صاعقه

-سایه.

-جانم؟

-تو امشب یه چیزیت هست، چرا رنگت پریده، چرا دستات سرده؟

-نمی دونم بابا چه رفتاری باهات داره.

-هرچیم که باشه تو عشق منی و خواهی ماند، کسی نمی تونه تو رو از من بگیره سایه!

چقدر حرفش برایم دل نشین است، هرچند می دانم دروغی بیش نیست.

لبخندی کم رنگ روی لبانم جان می گیرد.

استرس کمتر شده و این مسئله برام جالب است.

پشت سر بابا قرار می گیریم.

-بابا!

با صدای من پدر و مادر به سمت ما بر می گردند.

نگاه مادر معنای خاصی ندارد اما نگاه پدر پر از تعجب است.

اخمی غلیظ روی صورتش می نشیند.

-ایشون کی باشن؟

خودم را از سامر جدا می کنم و چهره ی مظلومی به خودم می گیرم.

-ایشون، سامر هست!

سامر دستش را به سمت بابا دراز می کند.

-سلام جناب، خوشبختم از آشنایی باهاتون!

پدر نگاهی به سر تا پای سامر می اندازد.

صاعقه

در نگاهش برق تحسین پیدا است.

دستانش را در دست سامر می گذارد.

-پس سامر سامر که میگن شما یید!

-کوچیک شما!

پدر را به خوبی می شناسم، عاشق تعریف و تمجید است. سامر هم این موضوع را به خوبی می داند.

چند ساعتی گذشته است.

سامر و پدر حسابی با هم گرم صحبت شده اند.

حوصه ام سر رفته و گوشه ای نشسته ام.

نمی دانم چه قرار است بشود.

نگاه پدر روی من خیره می ماند. سامر چیزی را به پدر می گوید و پدر با لبخندی سرش را به علامت موافقت تکان می دهد.

عصبی پاهایم را روی زمین می کوبم.

پدر و سامر به طرفم می آیند. ضربان قلبم بالا می رود.

پدر و سامر رو به رویم می ایستند.

پدر - خب سایه جان آقا سامر تو رو از من خاستگاری کرد و واسه چند شب دیگه قرار گذاشتیم.

انگار دنیا روی سرم خراب شد. اصلا توقع همچین چیزی را نداشتم.

خدایا من هنوز تکلیفم با خودم مشخص نیست!

لبخندی می زنم و می گویم:

-هر چی که خودتون صلاح می دونید...

Romane_Sa_egheh@

#پارت_هفدهم

در راه بازگشت یه خانه هستیم.

واقعا دلم نمی خواهد الان با سامر نامزد شوم. من هنوز شناخت کاملی از او ندارم.

پدر حسابی به سامر علاقه مند شده است. حتی با چرب زبانی اش دل مادر را هم نرم کرده است.

امشب برای کار دیگری یه آنجا رفته بودم اما چه شد!

نکند تله باشد و همه ی این ها نقشه باشد؟

خدایا خودت کمکم کن، حسابی گیج شده ام.

به خانه می رسیم، مستقیم به اتاقم می روم. لباس هایم را عوض می کنم و به سمت حمام می روم.

دوش آب سرد حالم را بهتر می کند.

موهایم را شانه می زنم و سشوار می کشم. حسابی خسته ام، اما خستگی روحم بیشتر است.

آینده ام در خطر است و هیچ کاری نمی توانم بکنم.

مبایلم را چک می کنم. چند تماس و پیام از ناشناس!

مضمون پیام هایش این بود:

-چی شد، رفتی، شازده رو دیدی؟

با تردید شماره اش را می گیرم، اصلا برایم مهم نیست ساعت چند است.

صاعقه

بعد از چند بوق طولانی جواب می دهد.

سکوت کرده است.

چه باید بگویم، از کجا شروع کنم؟

تنها روزنه ی امیدم این غریبه است.

-سلام.

صدای خشنش را می شنوم.

-علیک.

-امشب رفتم مهمونی ولی از شانس بدم خانوادمم به اون مهمونی دعوت بودن.

-سامر رو دیدی؟

-دیدم ولی...

-ولی چی؟

-سامر من رو از بابام خاستگاری کرد و واسه اخر هفته قرار گذاشت.

مکثی کوتاه می کند.

-خوبه، بچه زرنگی!

-من باید چیکار کنم، من نمی خوام زندگیم تباه بشه. من شما رو نمی شناسم ولی تنها امیدم فعلا شمایی!

سکوت می کند.

قطره اشکی بر روی گونه ام می چکد.

-منتظر خبرم باش.

و بوق پایانی...

گوشی را کنار می گذارم و سرم را میان دستانم می گیرم.

خدایا چه خواهد شد؟

Romane_Sa_egheh@

#پارت_هجدهم

نگاهی به ساعت می اندازم. چند ساعت دیگر قرار است سامر و خانواده اش به اینجا بیایند. در این چند روز هیچ خبری از آن ناشناس نشده است. گاهی می ترسم نکند خود سامر باشد و بعد انتقامِ اعتماد نکردنم را از من بگیرد.

استرس تمام وجودم را گرفته است. مدام راه می روم و نگاهم به مایلیم است.

نگاهی درون آئینه به سر تا پایم می اندازم.

کت و دامن کرم رنگی یه تن دارم. آرایش ملیحی روی صورتم نشسته است. روسری ام را جلو تر می کشم.

با صدای مایلیم به سمتش هجوم می برم.

با دیدن شماره ی ناشناس انگار دنیا را به من هدیه داده اند. سریع وصل می کنم.

-الو.

صدای خشن و بمش دیگر برایم ترسناک و آزار دهنده نیست.

-خانم کوچولو نامزدی خوش می گذره؟

-چی شد، قرار بود کمکم کنی؟

-متاسفام کاری از دستم بر نمیاد.

روی تخت می نشینم و مات به زمین خیره می شوم.

صاعقه

-پس دیگه تمومه!

-نترس کوچولو، بهت که گفتم می تونی بهم اعتماد کنی.

انگار امیدی به رگ هایم تزریق شد.

-خب؟

-یه چیزایی درمورد شغل و خانواده ی سامر پیدا کردم.

-خب بگو!

-نه دیگه نشد، الان که نمیشه، فردا!

-من شبی دارم با سامر نامزد میشم می فهمی؟

-دوران خوبی نامزدی، نگران نباش.

قهقهه ای سر می دهد و تماس قطع می شود.

سیل اشک به صورتم هجوم می آورد.

دیگر طاقت ندارم، دلم نیازم را می خواهد. چقدر دلم برایش تنگ شده است.

شماره اش را می گیرم.

در اوج نا امیدي از پاسخ دادنش تماس وصل می شود.

-بله؟

بی اختیار بغض شکسته می شود و به حق حق تبدیل می شود.

-چی شده سایه؟

با تندی و حق حق جوابش را می دهم.

-چی شده؟! تو چطور دوستی هستی نیاز، تو همون نیاز منی؟!

صاعقه

-سایه!

-نیاز من بدبخت شدم، شبی قراره با سامر نامزد کنم، نیاز تو کجا بودی که جلوی این اتفاق رو بگیری؟

-سایه گوش کن!

-نمی خوام، نمی خوام گوش کنم، سایه امشب واسه همیشه میمیره!

-خفه شو!!!!

با فریادی که می زند، سکوت می کنم.

هق هقم شدت گرفته است.

-سایه، الهی دورت بگردم، الهی فدات بشه نیازت چرا اینطوری می کنی؟

-نیاز کجا بودی؟ چرا یه خبر از من نگرفتی هان؟

-سایه من از روزی که از پیش تو رفتم، افتادم دنبال سامر!

اشک هایم را از چشمم کنار می زنم.

-یعنی چی؟

-داشتم درموردش تحقیق می کردم، تعقیبش کردم، پرس و جو کردم!

-خب؟

-یه چیزای خیلی مهمی فهمیدم، فردا میام پیشت و بهت میگم.

-نیاز، فردا دیـــــر، من شبی نامزد می کنم با سامر!

-سایه واسه خاطر خودتم که شده باید نامزد کنی تا شک نکنه، طبیعی باش باشه؟

-نمی تونم!

-می تونی سایه، فردا که پیام پیشت همه چی رو بفهمیم و ثابت کنیم همه چی تموم میشه.

صاعقه

—باشه.

صدای تق تق در اتاق بلند می شود.

—بله؟

—خانم جان مهموناتون اومدن، تشریف بیارید!

—باشه ممنون.

—نیاز من باید برم، واسم دعا کن!

—دورت بگردم برو!

—فعلاً.

—فعلاً.

به توالت می روم و دست رویم را می شویم.

جلوی آئینه می ایستم. چشم هایم ورم کرده و گونه ها و لبانم سرخ شده است.

کرم پودر را روی صورتم می زنم. خط چشم باریکی هم پشت چشمانم می کشم.

ریمیل را بر مژه های کم پشتم می کشم و آن ها را حالت دار می کنم. رژ گونه ی آجری و رژ تیره رنگی روی لبانم می کشم.

لبخند مصنوعی روی لبانم می نشانم و از اتاق خارج می شوم.

از پله ها پایین می روم و به سمت پذیرائی می روم.

پدر و مادر کنار من نشسته اند. زن و مرد شیک پوش و تقریباً مسنی هم رو به آن ها نشسته اند و سامر هم کنار آن ها جای گرفته است.

جلو می روم و سلام می کنم.

سامر می ایستد و سلام می کند. پدر و مادر سامر هم با مهربانی جوابم را می دهند. روی مبل تک نفره ای کنار پدر می نشینم.

نگاهم با نگاه سامر گره می خورد.

جذاب تر از همیشه شده است. لبانش می خندد اما چشمانش چیز دیگری برای گفتن دارد. کت و شلوار مشکی براقی به تن دارد. او را حسابی مردانه کرده است.

لبخندی می زنم و نگاهم را به پدر و مادر سامر می دوزم.

گرم صحبت با پدر و مادر هستند.

عجیب است سامر شبیه هیچ کدامشان نیست و از آن ها خوشگل تر است.

ساعتی گذشته است. همچنان در حال صحبت هستند. سنگینی نگاه سامر را به خوبی احساس می کنم اما دلم نمی خواهد با او چشم در چشم شوم.

بلاخره حرف هایشان تمام می شود.

پدر به سامر و من اشاره می کند تا برای صحبت کردن به داخل حیاط برویم.

با قدم های لرزان می ایستم و بدون نگاه کردن به سامر به طرف حیاط می روم.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_نوزدهم

به حیاط می روم و روی تاب می نشینم. سامر هم کنارم جای می گیرد.

صاعقه

دستش را روی شانه ام می گذارد.

-بانوی من چه خوشگل شدی امشب.

لبخندی می زخم.

-ممنون سامرم.

-سایه!

-جانم؟

-انگار حالت میزون نیست، از این که داری مال خودم میشی اونم واسه همیشه خوشحال نیستی؟

نباید شک کند.

-اخره دیوونه جان من امشب خوشحال ترین آدم روی کره ی زمینم.

-پس چرا گریه کردی؟

-پیداست مگه؟

-آره همون اول فهمیدم گریه کردی.

-نیاز هنوزم باهام قهره، دلم می خواست امشب کنارم بود.

-نگفتی واسه چی قهر کردین؟

-خب...خب دختره ی حسود میگه نباید عروس بشی و باید ادامه ی تحصیل بدی!

-خب بهش می گفتم که بعد ازدواجم درس هم می خونم.

-گفتم.

-اشکال نداره قشنگم، می دونی چیه؟

-چیه؟

-اون داره صمیمی ترین دوستش رو از دست میده!

-وا واسه چی از دست بده، من که جایی قرار نیست برم!

-اتفاقاً شما ازین به بعد میشی پرنسس قصر من، میشی تک دونه ی قلب من.

لبخندی می زنم و به چشمانش نگاه می کنم.

چی میشد اگه حرف هایت واقعی بود؟

آهی می کشم و سرم را روی شانه اش می گذارم.

-بانو، سوالی چیزی نداری از من؟ مثلاً اومدیم اینجا سنگامون رو وا بکنیم!

به گل های درون باغچه ی رو به رومان نگاه می کنم و می گویم:

-من چه سوالی از تو می تونم داشته باشم اخه؟

-الهی فدات بشم.

-خدانکنه.

بوسه ای روی موهایم می نشاند.

هر دو سکوت کرده ایم. می خواهم ساعاتی را فقط کنار عشق قدیمی و نامزد آینده ام باشم.

دستم را در دست سامر می گذارم و او حلقه ی نامزدی را در انگشتم می کند.

حلقه ای ساده که نگین کوچکی وسط آن قرار دارد.

لبخندی به سادگی و بیچارگی خودم می زنم.

روی تخت دراز می کشم.

چشمانم را می بندم و به خواب می روم.

با صدای مایلیم چشمانم را باز می کنم.

ساعت نزدیک ۱۱ است. نگاهی به صفحه ی مایلیم می اندازم.

نیاز است، جواب می دهم.

-جانم.

-سلام سایه خوبی؟

-ممنون تو خوبی؟

-آره، دارم میام پیشت.

-باشه منتظر تم.

-باشه.

دست و صورتم را می شویم و مسواک می زنم. موهایم را شانه می زنم و لباس هایم را با سارفون لی و زیر سارفونی

سفید و ساپورت مشکی عوض می کنم.

روی تخت می نشینم و منتظر نیاز می مانم.

تقریباً نیم ساعتی گذشته است.

مایلیم دوباره زنگ می خورد.

صاعقه

اسم نیاز روی صفحه ی مایلیم خود نمایی می کند.

جواب می دهم.

صدای نفس نفس زدن می آید.

-نیاز؟

صدای نیاز قطع و وصل می شود. انگار در حال گریه کردن است.

-نیاز چی شده، کجایی؟!

-سا...یه، سایه دوستت دارم.

-چی داری میگی؟ نیاز کجایی؟

-سایه م... سامر...

-چی داری میگی، تو رو خدا درست حرف بزن!

-صاعقه سایه، صاعقه...

بوق بوق بوق

یه صفحه ی مایل نگاه می کنم. تماس قطع شده است.

ضربان قلبم به هزار می رسد.

دوباره شماره اش را می گیرم.

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد!

خدا یا!

چیکار کنم؟

شماره ی نیما را می گیرم.

صاعقه

نیما برادر نیاز است.

بعد از چند ثانیه جواب می دهد.

بدون سلام و با حق هقمی گویم.

-آقا نیما، نیاز...

-سلام سایه خانم، چی شده؟

-نیاز قرار بود بیاد پیشم، یهو زنگ زد.

-خب؟

-نفس نفس می زد، چند بار گفت سایه و بعدم تماس قطع شد.

-یعنی چی؟ کی دقیقاً؟

-[] دقیقه ی پیش!

تماس را قطع می کند. توان ایستادن را ندارم، روی زمین می نشینم و زجه می زنم.

خدایا توان از دست دادن نیاز را ندارم...

Romane_Sa_egheh@

#پارت_بیستم

ساعتی گذشته است، مدام شماره ی نیاز را می گیرم. هنوز هم خاموش است.

آرام و قرار ندارم.

حرف هایش، صدایش در سرم اکو می شود.

صاعقه

سامر... صاعقه

یعنی چه چیزی می خواست به من بگوید؟

صاعقه به معناست؟

نکند اتفاقی برایش افتاده باشد.

مبایلم زنگ می خورد.

سامر است. دلم نمی خواهد جوابم را بدهم اما چاره ای ندارم.

-سلام.

-سلام عشق من خوبی؟

-ممنون خوبم تو چطوری آقاییم؟

-خوبم به خوبی تو، میای بریم واسه ناهار بیرون؟

-نه راستش.

-چرا؟

-حالم یکم خوب نیست، می خوام استراحت کنم.

-چیزی شده باز؟

-نه عزیزم، سر درد دارم. یکم بخوابم و استراحت کنم خوب میشه!

-باشه فداتشم، مواظب خودت باش.

-تو هم مواظب خودت باش، فعلا.

-فعلا.

دلشوره همه ی وجودم را گرفته است.

شماره ی نا شناس را می گیرم. شاید خبری از نیاز داشته باشد.

بوق می خورد تا قطع می شود ولی جواب نمی دهد.

شماره ی نیما را می گیرم. او هم جواب نمی دهد.

طاقت نمی آورم، لباس هایم را مانتو زرشکی و شلوار مشکی و شال مشکی عوض می کنم.

مبایلم را بر می دارم و از اتاق خارج می شوم.

خدا روشکر کسی نیست که گیر دهد.

به راننده آدرس خانه ی نیاز را می دهم.

چند دقیقه ی بعد ماشین می ایستد. پیاده می شوم و به او می گویم که برود.

جلو می روم و زنگ را می زنم.

انگار کسی نیست!

دوباره زنگ می زنم اما کسی جواب نمی دهد.

گریه امانم را بریده است. بی اختیار اشک هایم جاری می شود.

دستانم را به دیوار می گیرم و دیوار را تکیه گاه قرار می دهم تا بتوانم بایستم.

چه به سر نیاز من آمده است؟

اگر اتفاقی برایش بیوفتد هیچ وقت خودم را نمی بخشم.

دوباره شماره ی نیاز را می گیرم خاموش است.

نیما و ناشناس هم که جواب نمی دهند.

شب شده است و هنوز هیچ خبری از هیچ کدامشان نیست.

من هم هنوز آواره ی کوچه و خیابان هستم.

سامر هم چند باری با من تماس گرفت اما جواب ندادم.

نمی دانم چرا احساس می کنم گم شدن نیاز یک ربطی با سامر دارد.

با تماس می گیرم تا به دنبالم بیاید.

مدام در حال رژه رفتن در اتاق می باشم.

با صدای مبایلم به سمتش هجوم می برم.

با دیدن شماره ی ناشناس فوراً وصل می کنم و جواب می دهم.

-الو.

-خانم کوچولو چیکار داشتی این همه تماس گرفتی؟

صدایش با همیشه فرق دارد، انگار گرفته است. بی خیال می شوم و می گویم:

-تو رو خدا کمکم کن، نیاز گم شده!

-همون دوستت؟

-آره تو رو خدا کمکم کن.

-چه کاری از دست من بر میاد؟

-یه تماس باهام داشت، آخرین کلماتش سامر و صاعقه بود.

-صاعقه چیه دیگه؟

صاعقه

-نمی دونم.

-چیزی از تماسای من و کارای سامر خبر داشت؟

-اره، خودشم دنبال این بود که بفهمه سامر چه جور آدمی! دیشب هم بهم گفت یه چیزایی فهمیده و امروز میاد تا بهم بگه.

-باشه، خبری شد بهت میگم.

-من نمی دونم تو کی هستی، نمی دونم چرا دارم بهت اعتماد می کنم ولی تو تنها امید منی، زندگی خودم به درک تو رو خدا نیاز رو پیدا کن!

مکثی طولانی و پایان تماس...

حق هقم بلند می شود.

خسته ام از همه چی، از زندگی و از خودم...

Romane_Sa_egheh@

#پارت_بیست و یک

نزدیک های صبح هست و من هنوز نخوابیدم.

نه خبری از نیاز هست و نه خبری از نیما!

در دلم آشوبی به پاست که ماندش را هیچ وقت نداشته ام.

راه می روم، می نشینم، می خوابم اما فایده ای ندارد.

تنها امیدم همان ناشناس است.

مبایلم را در دست دارم و منتظر خبری هستم.

صاعقه

زنگ می خورد، نا شناس است.

-الو.

-نیازت رو پیدا کردم!

-واقعاً؟

-اره ولی...

-ولی چی؟

-چقدر زندگیش واسه مهمه؟

-خیلی.

-حاضری با من بیای واسه نجات جونش؟

کمی مکث کردم.

من او را نمی شناسم، همراهش به کجا بروم؟

اما نیازم، زندگی او واجب تر است.

-آره میام.

-حاضر باش، میام دنبالت.

-من که نمی دونم چه شکلی هستی!

-لباسای مشکی بپوش، بهت چراغ میدم.

-باشه.

تماس قطع می شود.

مانتو، شلوار و مقنعه ی مشکی ام از کمد بر می دارم و فوراً می پوشم.

کوله ای هم بر می دارم. چراغ قوه، اسپری فلفل و چاقویی را برای محکم کاری داخل کوله ام می گذارم.
ساعت مچی اسپورت مشکی هم پشت مچم می بندم. کفش های آل اسپورت مشکی هم به پا می کنم.
ساعت بامداد است.

مبایلم زنگ می خورد.

-بیا بیرون!

قطع می کنم و آرام از اتاق خارج می شوم.

پدر و مادر که خداروشکر خواب هستند.

مشکل عمو رجب است.

آهسته به حیاط می روم.

آهسته به طرف در می روم و از آن خارج می شوم.

نفس راحتی می کشم و به اطراف نگاه می کنم.

ماشینی کمی دور از خانه چراغ می دهد.

قدم هایم سست می شود. ترس همه ی وجودم را گرفته است.

دل را به دریا می زنم و جلو می روم.

مردی داخل ماشین نشسته است.

در عقب را باز می کنم و سوار می شوم.

نمی دانستم باید چه بگویم و چه کنم!

با تردید و لکنت سلام می کنم.

-س...سلام.

صاعقه

ماشین را روشن می کند.

-سلام.

صدایش مانند پشت تلفن نیست.

-کجا داریم میریم!

-جایی که سامر نیاز رو به اونجا برده!

با گفتن جمله اش خیالم راحت می شود که خودش است.

پوزخندی می زنم.

-پس کار سامر.

-کارش اینه!

-چی؟!

-بدبخت کردن دخترای مردم و بعدم کشتنشون!

لرزه ای به وجودم می افتد.

-تو... تو سامر رو از کجا می شناسی؟ این چیزا رو از کجا می دونی؟ تو کی هستی؟

-به جای سوال پرسیدن بشین دعاها تو بکن، شاید برگشتی در کار نباشه.

ته دلم خالی می شود.

بدون هیچ شناختی سوار ماشین غریبه ای شده ام و به نا کجا آباد می روم.

انگار افکارم را می خواند.

-نترس، من باهات کاری ندارم، کار اصلی رو سامر باهات داره!

-تو می دونی واسه چی سامر داره با من نامزد می کنه؟

-موقعیت پدرت و سو استفاده از خودت!

-لعنت به من!

-چرا تو، لعنت به سامر!

-آره، لعنت به سامر.

سکوت می کنم و به بیرون چشم می دوزم.

تقریباً دو ساعتی گذشته است.

از شهر خارج شده ایم. همه جا تاریک است.

از ترس به مرز سکنه رسیده ام.

ناگهان ماشین می ایستد.

به اطراف نگاه می کنم. سیاهی محض همه جا را گرفته است.

-پیاده شو.

کوله ام را بر می دارم و پیاده می شوم.

چشمم جایی را نمی بیند.

-این جا کجاست؟

-یکم دور از جایی که نیاز هست.

-چرا دور تر؟

-باید بقیه راه رو پیاده بریم، صدای ماشین رو می شنوند.

-من می ترسم، اینجا خیلی تاریکه!

کنارم می آید. سایه ی محوی از جسمش را می بینم.

سر تا پایش مشکی پوش است.

بی هوا دستانم را در دستش می گیرد.

کمی می ترسم. خودم را عقب می کشم.

-مگه نگفتی می ترسی؟

سکوت می کنم، حس امنیت دارم.

دستش را محکم می گیرم و راه می افشیم.

-تو از کجا راه اینجا رو بلدی؟

-چیه، نکنه فکر کردی من آدمِ سامرم؟

-نه!

-خوبه!

باز هم سکوت می کند و به راهنما ادامه می دهیم.

چند دقیقه ای است که پیاده رفته ایم. از دور روشنایی را می بینم.

جلو تر می رویم. جایی شبیه کارخانه یا یک سوله ی بزرگ است.

ضربان قلبم بالا رفته و احساس می کنم هر آن ممکن است قفسه ی سینه ام را بشکافد و بیرون آید.

آرام نزدیک می شویم.

چند شیشه ی شکسته و کثیف دارد.

نا محسوس داخل آن را نگاه می کنیم.

با دیدن صحنه ی رو به رویم دستم را جلوی دهنم می گذارم تا فریاد نکشم.

غریبه دستم را می گیرد و از جلوی شیشه کنار می کشد

اشک هایم بی امان می ریزند. دلم می خواهد فریاد بزنم.

پاهایم توان نگه داشتن را ندارند.

غریبه حالم را فهمیده است.

دستش را دور کمرم حلقه می کند و مرا به آغوشش می کشاند.

سرم را روی سینه اش می گذارم و به اشک هایم اجازه ی فرود می دهم.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_بیست و دوم

دقیقه ای گذشته است و من همچنان در حال گریه ام.

-سایه، باید بریم!

سرم را بالا می گیرم به چشمان رنگ شبش که در تاریکی می درخشد نگاه می کنم و با التماس می گویم:

-تو رو خدا، تو رو به جون عزیزت بذار برم داخل، من بدون نیازم بر نمی گردم. اون کثافت...

صدایم بالا رفته است. دستم را جلوی دهانم می گذارد.

-هیـــــــــــــس! می خوای به کشتنمون بدی؟

هق هق می کنم. حالم دست خودم نیست.

می خواهم خود زنی کنم، می خواهم دانه دانه موهای سرم را بکنم.

-سایه تو رو خدا بریم! کاری از دستمون بر نیامد. خیلی دیر شده...

صدای بسته شدن دری هق هقم را در گلو خفه می کند.

غریبه دستش را روی دهانم می گذارد.

راه می افتد و مرا با خود می کشد.

پشت دیواری نصفه نیمه و خراب شده پنهان می شویم.

صدای چند مرد می آید که یکی از آن ها عجیب آشناست.

صداها نزدیک تر می شوند.

بازوانش را چنگ می زنم و سرم را میان آغوشش پنهان می کنم.

دستش را نوازش بار روی سرم می کشد.

صداها خیلی واضح شده اند.

آن صدای آشنا سامر است.

-جنازش رو تیکه تیکه کنید و بعدم آتیشش بزنید.

دلم می خواهد زمین دهن باز کند و مرا ببلعد.

سامر دارد درمورد نیاز من اینگونه می گوید؟!!

دستای غریبه روی گوش هایم قرار می گیرد.

انگار نمی خواهد ادامه ی حرف هایشان را بشنوم.

یاد صحنه ی چند دقیقه ی پیش می افتم، حرف های سامر در سرم اکو می شود، چشمان رنگ دریای نیازم را به

خاطر می آورم و ناگهان همه چیز تمام می شود...

نمی دانم کجا هستم، انگار میان زمین و هوا معلق مانده ام.

نیازم را می بینم، خودش است آره با همان لبخند مهربانش و چشمان دریایی اش!

به سمتش می دوم، می خواهم او را در آغوش بگیرم و بگویم خدا روشکر که سالم است.

اما هرچه به طرفش می روم او دور تر می شود.

می ایستم و نامش را فریاد می زنم.

-نیاز، خواهی وایسا!

می خندد و در میان خنده اشک هایش جاری می شود. ناگهان در مقابل دیده گانم آتش می گیرد و تکه تکه گوشت

هایش کنده می شود و روی زمین نی ریزد.

جیغی از اعماق وجودم می کشم و از حال می روم.

با حس ضربه ای به صورتم چشمانم را باز می کنم.

می نشینم و فریاد می کشم.

-نیاز!

-آروم باش.

دو چشم مشکی روبه رویم است.

-من کجام؟ نیاز چی شد؟

-آروم باش سایه خواب دیدی!

کمی آرام می شوم اما با یادآوری چیزی که بر من گذشت و چیزی که دیدم، آتشی درونم بر پا می شود.

دیوانه می شوم و شروع به خود زنی می کنم.

سعی دارد دستانم را بگیرد اما حریفم نمی شود.

آنقدر خودم را می زنم و فریاد می کشم که از هوش می روم.

باز هم نیاز است، التماسش می کنم که نرود و تنهایم نگذارد.

می رود، ذره ذره آب می شود و می رود.

فریاد می کشم و چشمانم را باز می کنم.

می نشینم. تمام وجودم عرق کرده است.

نگاهی به اطراف می اندازم.

یک اتاق چوبی!

من کجا هستم؟

می ایستم و سرگردان به دور خودم می چرخم.

در باز می شود. از ترس به گوشه ی اتاق پناه می برم.

مردی قد بلند وارد می شود.

چشمانش...

همان دو چشم مشکی، همان غریبه!

روی زمین می نشینم و زانوهایم را در آغوش می گیرم.

حضورش را کنارم احساس می کنم.

دستش را روی بازو ام می گذارد.

بیشتر در خودم مچاله می شوم.

دستش را می کشد.

دور می شود و دوباره کنارم می نشیند.

-بیا یکم آب بخور.

سرم را بالا می گیرم.

به لیوان آب درون دستانش نگاه می کنم.

دستان لرزانم را جلو می برم و لیوان را از دستش می گیرم اما توان نگه داشتنش را ندارم و لیوان از دستم رها می شود و می شکند.

به لیوان نگاه می کنم. تکه هایش روی زمین پخش شده است.

-اشکال نداره، پاشو از اینجا!

دستم را به دیوار می گیرم و او هم بازو ام را می گیرد. از جایم بلند می شوم.

به سوی تخت می روم و روی آن می نشینم.

به زمین خیره می شوم و صورتم از اشک خیس می شود.

کنارم می نشیند و لیوان آبی را به دهانم نزدیک می کند.

به چشمانش نگاه می کنم و جرعه ای از آب را می نوشم.

حالم بهتر می شود.

-من کجام؟

-تو کلبه ی من.

-منو ببر خونه!

صاعقه

-با این حالت...

-گفتم می خوام برم خونه.

-باشه، بریم.

کوله را که کنارم افتاده چنگ می زنم و بر می خیزم.

از کلبه خارج می شود و من هم پشت سرش خارج می شوم.

سوار ماشین می شویم و حرکت می کند.

در بین راه حرفی بینمان رد و بدل نمی شود.

یک ساعتی طول می کشد و بالاخره می رسیم.

می ایستد.

-خداحافظ.

-سایه!

به طرفش بر می گردم.

-بله؟

-مواظب خودت باش.

پوزخندی می زنم و پیاده می شوم.

کلید را داخل قفل می اندازم و وارد می شوم.

همین که وارد خانه می شوم با دیدن سامر تمام وجودم به رعشه می افتد.

نگاهش پر از خشم است.

صاعقه

صدای دیوانه وار تپیدن قلبم را به خوبی حس می کنم.

نباید چیزی را بروز دهم. نباید به من شک کند.

قدمی جلو می روم و سلام می کنم.

-سلام.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_بیست و سوم

عصبی جلو می آید. با لحنی مسخره سلام می کند.

-سلام بانو!

باید طبیعی باشم.

جلو می روم و روبه رویش می ایستم.

با دیدنش یاد حرف های دیشبش می افتم و نا خودآگاه اشک هایم جاری می شود.

انگار با دیدن اشک هایم آرام تر می شود.

-چی شده سایه؟

خودم را در آغوشش می اندازم. آغوشی حسی جز تنفر در آن وجود ندارد.

-میگم چی شده، حرف بزن!

-سا...سامر، ن.. یاز!

-نیاز چی؟

دلَم می خواهد فریاد بزنم و بگویم نیازم را تو کثافت از من گرفتی، نیازم را تو برهنه کردی، نیازم را تو از وسط به دو نیم کردی!

با یاد آوری چهره ی خونین نیازم، با دیدن تن برهنه اش میان مردان نامحرمی که او را با شکنجه تکه تکه کرده بودند، با دیدن بدنی که به دو شقه تقسیم شده بود، دوباره چشمانم بسته شد و سقوط مطلق را حس کردم.

چشمانم را باز می کنم.

سامر کنارم نشسته است، با دیدنش دوباره گریه ام شدت می گیرد.

دستش را نوازش بار روی صورتم می کشد.

احساس می کنم با نوازشش زخمی روی صورتم جای می گذارد.

-بهتری عشقم؟

باید بر خودم مسلط باشم، می نشینم و دستش را کنار می زنم.

-اهوم.

-خداروشکر.

با خودم می گویم، مگه تو خدا هم می شناسی؟

دستمالی را به سمتم می گیرد.

آن را می گیرم و اشک هایم را تمیز می کنم.

-خب می خوای بگی چی شده؟

احساس کردم که می خواهد بفهمد من چه می دانم.

به چشمانش زل می زنم و می گویم:

-نیاز گم شده سامر، از دیروز تا حالا خبری ازش نیست.

انگار اضطراب داخل چشمانش کمتر می شود.

-یعنی چی نیست؟ با خانوادش تماس گرفتی؟

به یاد خانواده ی مهربان و صمیمی نیاز می افتم و گریه ام شدت می گیرد.

-آره...اوناهم...خب...ری ندارن ازش!

-باشه عزیزم، نگران نباش پیدا میشه.

چطور به این راحتی رو به روی قاتل تنها رفیق و خواهرم نشستته ام؟

چطور اجازه می دهم اینگونه به من دروغ بگوید؟

چشمانم را می بندم و زانو هایم را در آغوش می گیرم.

مبایلتش زنگ می خورد.

کمی از من فاصله می گیرد و جواب می دهد.

-الو... باشه... شماها برید منم میام... فعلاً!

کنارم می نشیند.

-سایه جان.

سرم را بالا می آورم.

-من باید برم، یه جلسه ی کاری دارم. فعلاً با من کاری نداری؟

-نه.

-مواظب خودت باش، خودتم ناراحت نکن، پیدا میشه.

-اهوم.

بوسه ای روی موهایم می نشاند و از اتاق خارج می شود.

به سختی از جایم بر می خیزم و حوله ام را بر می دارم و تن خسته ام را داخل حمام می اندازم.

تمام مدت قطره های اشکم همراه با قطرات آب جاری می شوند.

چه به سر نیازم آمد، همه اش تقصیر من است.

خدایا من رو بکش و راحت کن!

لباس هایم را سرتا پا مشکی می پوشم.

عذا دار خواهرم هستم، خواهری که خود موجب مرگش شدم.

مبایلم؟

کوله ام؟

یادم آمد، هنگام ورود به خانه از ترس این که بابا یا مامان جلوی راهم را بگیرند و داخل آن را بررسی کنند، آن را پشت درختی پنهان کرده ام.

از اتاق خارج می شوم و به حیاط می روم. کوله را بر می دارم و به اتاقم باز می گردم.

Romane_Sa_egheh@

پارت بیست و چهارم

مبایلم را بیرون می آورم.

کلی پیام و پی ام و تماس از ناشناس.

پیام هایش را دانه دانه می خوانم و شوک دیگری بهم وارد می شود.

-سلام، جواب بده!

-جواب بده کار مهمی باهات دارم.

-گوش کن من خودم ناراحت تر از تو هستم.

-باشه جواب نده ولی حداقل پیام هام رو بخون.

-من نامزد نیازم، ما تازه باهم نامزد کرده بودیم. بهم گفت که نگران آیندت هست و به این سامر شک داره، واسه همین دوتایی افتادیم دنبال سامر و کاراش!

من بیشتر از تو شکستم، من داغون تر از توام، تو دوستت رو از دست دادی و من تمام عشقم رو، تو خواهرت رو از دست دادی و من تمام دنیام رو، تو نمی فهمی چقدر سخته ک اون جوری بدنِ عشقت رو زیر دست یه مشتی مرد ببینی! تو نمی فهمی سایه، تو هیچ وقت نفهمیدی که چقدر نیاز من نگرانت بود. دیشب دلم می خواست برم داخل و همه شون رو تکه تکه کنم ولی نمی تونستم، نمی تونستم چون یه قولی به نیاز داده بودم. ازم قول گرفت اگه اتفاقی واسش افتاد، هوات رو داشته باشم، ترک نکنم! من شکستم سایه، من همه چیزم رو باختم.

-همه ی مدرک هایی که از سامر جمع کردم رو واست فرستادم. برو سریع پیش پلیس و این داستان رو تموم کن. ببخش نمی تونم بقیه ی راه رو کنارت باشم چون دارم میرم انتقام خونِ پاکِ نیازم رو از سامر بگیرم.

فقط این رو بدون نیاز به خاطر تو مُرد...

زجه می زنم، چه می گوید؟

یعنی نیاز در جریان همه چیز بوده است؟

یعنی نیاز من ناکام از دنیا رفته است؟

یعنی من با نامزد نیازم به دیدار جنازه اش رفته ام؟

دنیا روی سرم خراب می شود.

یاد مکالمه ی چند دقیقه پیش سامر می افتم.

پس نامزد نیازم را هم گرفتند؟

پس این دو جوان نو شکفته و نا کام به دیدار یک دیگر در آن دنیا می روند؟

و مسبب همه ی این اتفاق ها من احمق هستم!

سریع به سراغ چیز هایی که برایم فرستاده است می روم.

عکس و فیلم هایی که از سامر گرفته است.

فوراً لباس های بیرونم را می پوشم و از اتاق خارج می شوم.

اعتنایی به سوال های مامان و بابا نمی کنم و به سرعت از خانه خارج می شوم.

به نزدیک ترین نیروی انتظامی می روم.

چند دقیقه طول می کشد تا نوبتم شود.

وارد اتاق می شوم. رو به ی آن مرد می نشینم.

باز هم قطرات اشکم مهمان صورتم می شوند.

مو به موی همه چیز را برایشان می گویم و هرچه عکس و فیلم دارم را به آنها نشان می دهم.

متأسفانه آدرسی از سامر ندارم و آن ها می گویند که خودشان آدرسش را پیدا می کنند.

کمی سبک تر می شوم و از آنجا خارج می شوم.

دلَم قدم زدنمی خواهد. آرام و آهسته قدم می زنم و غرق در خاطرات گذشته ام.

خاطرات تلخ و شیرینی که با نیازم داشتم.

ماشینی کنارم نگه می دارد و بوق می زند.

مردی سوار ماشین است. غریبه است و او را نمی شناسم.

سرم را پایین می اندازم و سرعتم را تند تر می کنم.

صدای درب ماشین خب از پیاده شدنش می دهد.

جرعت نگاه کردن به پشت سرم را ندارم.

حالا راه رفتنم به دویدن تبدیل شده است.

ناگهان دستم کشیده می شود و محکم روی زمین می افتم.

همان مرد است. یقه ی مانتو ام را می گیرد و مرا روی زمین می کشاند.

تقلا می کنم تا از دستش رها شوم اما نمی توانم.

فریاد می زنم و کمک می خواهم.

برای لحظه ای رهایم می کند و کشیده ی محکمی به صورتم می زند.

آنقدر محکم که صدای سوتی را درون مغزم و شوری خون را درون دهانم احساس می کنم.

گیج می شوم و چشمانم بسته می شود.

تنها چیزی که می شنوم صدای درگیری است و تمام...

Romane_Sa_egheh@

#پارت_بیست و پنج

_____ام

تکه سنگی را توپ قرار می دهم و بی هدف در خیابان ها پرسه می زنم.

عجب دنیایی است.

حرف های چند دقیقه پیش دکتر را به خاطر می آورم.

-مادر تون حالش وخیمه و نیاز به عمل فوری داره و متاسفانه هزینه ی عمل ۱۱ میلیون تومان هستش.

خداوندا من از کجا این مبلغ پول را بدست آورم؟

با صدای فریادی، رشته ی افکارم پاره می شود.

صدای جیغ خفه ی دختری به گوشم می رسد. انگار کمک می خواهد.

دنبال صدا می روم. از کوچه ای می آید.

داخل کوچه می شوم، مردی در حال کشیدن دختری است و آن دختر تقلا می کند تا از چنگالش خلاص شود.

نمی دانم چه کنم!

با کشیده ی آن مرد به دخترک، دلم طاقت نمی آورد و به آن مرد حمله می کنم.

مشتی روانه ی صورتش می کنم. چاقو ای را از جیبش بیرون می آورد.

مچش را می گیرم. زور زیادی دارد. با تمام قوا چاقو را از دستش بیرون می کشم و به سمتش می گیرم.

عقب می رود.

-جلو بیای می گُشمت!

سوار ماشین می شود و فرار می کند.

خون لبم را با انگشت سبابه ام تمیز می کنم.

به سراغ دخترک می روم. بی هوش روی زمین افتاده است.

دستم را به زیر پاها و کمرم می برم و بلندش می کنم.

تا خاله فاصله ی زیادیست.

دربستی می گیرم و آدرس را به راننده می دهم.

دختر را به داخل خانه می برم و روی تخت می خوابانم.

-مامان، مامان!

مادر با چارقد سفید و چادر گل گلی نمازش از اتاق بیرون می آید.

با دیدن دخترک چشمانش به اندازه ی بشقاب می شود.

-این دختر کیه رهام؟

-داستانش طولانی مامان، بی هوش شده ببین می تونی کاری واسش بکنی؟

-الله اکبر، باشه باشه. پاشو یه ظرف آب و یه دستمال تمیز بیار.

-چشم!

ظرفی را پر از آب گرم می کنم. پارچه ی تمیزی هم بر می دارم و کنار مادر بر می گردم.

مادر با دقت خون های روی صورت دختر را تمیز می کند.

چه چهره ی مظلوم و معصومی دارد.

از ورم چشم هایش معلوم است چند روز گذشته را گریه کرده است.

مبایلش زنگ می خورد.

از جیب مانتویش بیرون می آورم.

کسی به اسم سامر در حال زنگ زدن است.

نگاهی به دست چپش می اندازم.

حلقه ی نامزدی به انگشت دارد، پس حتما سامر هم نامزدس است.

با خوشحالی جواب می دهم.

-الو.

-سلام، ببخشید من شماره ی نامزد رو گرفتم، شما؟

-ببخشید جناب، نامزد شما رو بنده نجات دادم.

-نجات، از دست کی؟!

-یه مردی می خواست ایشون رو به زور با خودش ببره.

-الان حالش چطوره؟!

-خوبه ولی بی هوش هست.

-آدرس رو بده میام دنبالش.

کمی از مادر فاصله می گیرم. به نظر می آید وضع مالی خوبی دارند، باید دست به کار شوم. پول عمل مادرم واجب است و چاره ای ندارم.

-الو آقا، با شمام آدرس بده.

-خب... خب جناب من کم کاری نکردم.

-منظورت چیه؟

-من نامزد شما رو نجات دادم، ازش مراقبت کردم!

-خب دستت در نکنه، که چی الان؟!

-اگه می خوای آدرس رو بهت بدم باید بهم مزدگانی بدی!

-داری از من باج می گیری؟!

صاعقه

-نه فقط مزدگانی، چون واقعا بهش نیاز دارم.

-چقدر؟

-۱۱ میلیون.

-شماره کارت رو بفرس، پیامش اومد آدرس رو واسم بفرس.

-باشه.

شماره ی کارتم را برایش ارسال می کنم.

مادر هم چنان در حال رسیدن به دختر است.

-کی بود مادر؟

-نامزدش، داره میاد دنبالش.

-چه خوب.

-آره.

نگاهی به صورت کبودش می اندازم، چقدر برای نامزدش مهم است.

پیام واریز برایم می آید و آدرس را برایش می فرستم.

ناگهان دخترک چشمانش را باز می کند.

می نشیند و به اطرافش نگاه می کند.

انگار گیج است و در حال و هوایِ دیگریست.

مادر به آرامی حالش را می پرسد.

-خوبی دخترم؟

خیره به صورت مادر می شود و با تعجب می پرسد:

چرا نامزدش باید قصد کشتنش را داشته باشد؟

گیج شده ام، دیوانه وار زجه می زند و از من کتک می خواهد.

مغزم قدرت تجزیه و تحلیل را ندارد.

-تو رو خدا زود باش من رو فراری بده، الآن می رسه!

به مادر نگاه می کنم.

مانند من خشکش زده است.

قطره اشکی از گوشه ی چشمانش می چکد.

نگاهش روی دخترک ثابت مانده است.

زجه های این دختر دل سنگ را آب می کند، من که جای خود دارم.

به مادر نگاه می کنم.

لبخندی می زند و می گوید:

-برو پسر، همراهش برو...

-اما شما؟

-نگران من نباش، بروووو!

دست دخترک را می گیرم و از خانه خارج می شوم.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_بیست و شش

بدون وقفه می دویم و داخل پارکی می شویم.

-وایسا نفسم گرفت.

به چشمانم نگاه می کنم، هنوز هم بارانی است.

می ایستم و نفس عمیقی می کشم.

دل نگران مادر هستم.

کارتهم را به مادر دادم تا اگر نامزد این دختر آمد پولش را پس بدهد.

نمی دانم چرا حرف های این دختر را باور کردم.

معصومیت خاصی درون چشمانش دارد.

اضطراب دارد و مدام به اطراف نگاه می کند.

مبایل ام را هم با خود نیاورده ام.

باید حرکت کنیم، مطمئناً الان دنبالمان هستند.

-بریم؟

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

-بریم، اما به کجا؟

-نمی دونم، فعلاً باید از این جا دور بشیم!

-باشه.

دوباره راه می افتیم.

با دقت و احتیاط قدم بر می داریم.

وارد محله ای تاریک و قدیمی می شویم.

محلہ ی آرامیست.

تقریباً بعد از ظهر شده و خلوت است.

نگاهی به اطراف می اندازم.

هر دو خسته ایم.

با صدای پیر مردی هر دو کمی می ترسیم. دخترک پشت سر من پنهان می شود.

نگاهی به پیرمرد می اندازم.

لباس رفتگر هارا به تن دارد و از خستگی عرق روی صورتش نشسته است.

-پسرم، با شما هستم!

-سلام، ببخشید نشنیدم چی گفتین!

-سلام پسرم، میگم دنبال آدرسی، چیزی می گردین؟

کلافه دستی میان موهای پریشانم می کشم.

چه بگویم؟

مادرم همیشه می گوید حقیقت بهترین است.

دل را به دریا می زنم و می گویم:

-حاجی، میشه به ما پناه بدید!

-بله قدمتون روی چشم، بفرمایید.

لبخند مهربانش مرا به یاد پدرم می اندازد.

دختر پیراهنم را می گیرد.

به طرفش بر می گردم.

-چه جواری می خوای بهش اعتماد کنی؟

لبخندی کوتاه می زنم.

-همونطوری که تو به من اعتماد کردی!

سرش را پایین می اندازد و سکوت می کند.

پشت سر پیرمرد راه می افتیم و بی حرف حرکت می کنیم.

بعد از چند دقیقه به خانه ای قدیمی می رسیم.

کلید می اندازد و در را باز می کند.

اول خود وارد خانه می شود و به ما تعارف می کند.

-بفرمایید داخل، خیلی خوش اومدین.

نگاهی به دختر می اندازم و وارد می شوم و او هم پشت سر من وارد می شود.

خانه ای قدیمی که دور تا دورش پر از اتاق است و حوض و باغچه ی بزرگی وسط آن قرار دارد.

چه حال و هوای خوبی دارد.

پیرمرد با صدای بلند می گوید:

-یا الله، حاج خانم میهمان داریم...

_____سایه

نمی دانم چرا به این پیرمرد اعتماد کرده است!

هر دو ساکت در اتاقی نسبتاً بزرگ نشستیم. اتاقی که فرش قدیمی و زیبا در آن پهن است و دور تا دور آن پشته‌های ترمه‌ی زیبایی چیده شده است. طاقچه‌های قشنگی هم دارد که روی آن قرآن و آینه شمعدان زیبایی قرار دارد.

حال و هوای این خانه چقدر خوب است.

خدایا شکر که به دست سامر نیوفتاده‌ام.

اما این پسر، نمی‌دانم چرا به او اعتماد کردم ولی حسی میان قلبم می‌گوید که اعتمادم درست است.

بیچاره مادر پیرش را به حال خود رها کرده و به دنبال من راه افتاده است.

پیر مرد به همراه زنی میانسال که احتمالاً همسرش است با سینی چای وارد اتاق می‌شوند.

هر دو لبخند به لب دارند.

زن سینی را جلوی ما می‌گذارد و خودش کنار پیر مرد می‌نشیند.

نمی‌دانم اگر پرسید ما چه نسبتی با هم داریم و اینجا چه می‌کنیم، چه باید بگوییم.

—خب پسر، خیلی خوش اومدین.

—ممنون، ببخشید مزاحم شدیم.

—خدا ببخشه!

به آنها نگاه می‌کنم.

همسر پیر مرد لبخندی می‌زند و می‌گوید:

—ماشاءالله چقدر بهم می‌این!

نگاهی متعجب به پیرمرد و همسرش می‌اندازم.

پسر هم به اندازه‌ی من متعجب است.

اخمی می کند و می گوید:

—به من یاد دادند هیچ وقت دروغ نگم. ما هیچ نسبتی با هم نداریم.

به صورتش خیره می شوم. نیم رخ جذابی دارد.

پیرمرد— آفرین به تو که دروغ نمیگی، حالا می خوای بگی داستان چیه؟

پسر نگاهش را به من می دوزد. به چشمان قهوه ای اش نگاه می کنم.

همانطور که به من زل زده می گوید:

—اصل داستان این خانم هستن، از ایشون بخواین که واستون توضیح بده!

نگاه منتظر پیر مرد و همسرش به من است.

نمی دانم چرا احساس می کنم می شود به آنها اعتماد کرد.

قطره اشکی روی گونه ام می چکد و شروع می کنم به تعریف کردن داستانِ پر پیچ و خم زندگی ام...

Romane_Sa_egheh@

#پارت_بیست و هفت

—رهام—

با هر جمله ای که می گفت، دهانم بیشتر باز می ماند.

چه کشیده این دختر!

همسر پیر مرد به پهنای صورتش اشک می ریزد.

پیر مرد هم به اندازه ی من متعجب شده است.

و اما این دختر که تازه فهمیدم نامش سایه است، حق هق اش تمامی ندارد.

چقدر دلم برایش می سوزد.

چقدر اون پسر نامرد است که دلش می آید با دختران بی گناه این گونه کند.

به همسر پیر مرد اشاره می کنم که لیوان آبی برای سایه بیاورند.

پیرمرد- عجب دنیایی شده، پسر من تو خیلی کار خوبی کردی!

نگاهی به پیر مرد می اندازم.

قطره اشکی بر روی محاصن سفیدش می چکد.

همسر پیر مرد لیوان آب را به طرف سایه می گیرد.

لیوان را از دستش می گیرد و جرعه ای می نوشد.

در اتاق باز می شود و دختری جوان و محجبه وارد اتاق می شود.

سلام می کند و کنار پیر مرد می نشیند.

پیر مرد لبخندی می زند.

قصد دارد فضا را عوض کند.

-خب خب، دیگه کافیه! شما دوتا تا هر وقت که دلتون بخواد می تونید اینجا بمونید. ایشون هم ایرانا خانم تنها

فرزند و همه ی وجود من.

پس این دختر، دختر پیر مرد است.

لبخندی به لبانش می نشاند و می گوید:

-خیلی خوش اومدین، از آشنایی باهاتون خوشبختم.

صاعقه

-ممنون.

سایه به لبخندی تلخ اکتفا می کند.

همسر پیر مرد - خب شماها خسته اید، ناهار خوردین؟

سایه باز هم سکوت می کند و من در جواب می گویم:

-نه!

-خب پس تا من یه چیزی درست می کنم، شما یکم استراحت کنید.

-ممنون، خیلی زحمت دادیم.

پیرمرد - این چه حرفیه! شما پاشو با من بیا بریم اتاقت رو نشونت بدم، سایه خانم هم با دختر من برن که استراحت کنن.

-چشم.

همه می ایستیم.

به سایه نگاهی می کنم.

رنگ به رخصارش نمانده است.

-خوبی؟

نگاه بی رقمی به چشمانم می اندازد.

-بله.

ایرانا کنار سایه می آید و به او کمک می کند و هر دو از اتاق خارج می شوند.

من هم همراه پیر مرد از اتاق خارج می شوم.

همراه دختر پیر مرد که نامش ایراناست به اتاقش می رویم.

اتاقی مانند اتاق قبلی، بزرگ و قدیمی و زیبا!

یک کمد، یک دست لِهاف و تشک، چند گلدان زیبا، یک آئینه، یک میز مطالعه و صندلی چوبی قدیمی، از محتویات اتاق اند.

آنقدر محو تماشای اتاق شده ام که متوجه، رفت و آمد ایرانا نشده ام.

با تشک سفید و پتو و بالش‌تی وارد اتاق می شود.

تشک را کنار اتاق می اندازد.

—بفرما خوشگلم، بیا بخواب.

—ممنون، همین جا خوبه!

—نه عزیزم، بیا استراحت کن!

—ممنون.

روی تشک دراز می کشم و پتو را روی من می اندازد.

چشمانم را می بندم.

آنقدر خسته ام که پلک هایم روی هم نرسیده خوابم می برد.

به فکر اتفاقاتی که با این سن کمش تجربه کرده است.

به پیرمرد مهربانی که بدون شناختی ما را به خانه اش می آورد و از ما پذیرایی می کند.

به مادرم فکر می کنم که دلم برایش تنگ شده و از آن مهم تر نگران اش هستم.

به آینده ام و آینده ی این دختر.

#پارت_بیست و هشت

سایه

شب شده است. همراه ایرانا به آشپزخانه رفته ام تا در آماده کردن شام به آنها کمک کنم.

چه خانواده ی خوشبختی هستند.

یعنی الان پدر و مادر نگران من شده اند؟

-عزیزم؟

به ایرانا نگاه می کنم.

ظرف کاهو و خیار و گوجه در دست دارد.

-بله؟

-به من کمک می کنی سالاد درست کنیم؟

چه بگویم؟

بگویم من تا حالا دست به چاقو نزده ام و حتی میوه ام را هم برایم پوست گرفته اند.

-اگه دوست نداری اشکال نداره.

صاعقه

-نه، خب راستش من بلد نیستم.

خنده ای می کند.

-واقعا؟

-بله.

-اشکال نداره، خودم یادت میدم.

کنارم می نشیند و کارد را به دستم می دهد.

چند برگ کاهو را روی تخته می گذارد و شروع به خورد کردن می کند.

با دقت به دستانش نگاه می کنم.

ازش می خواهم که ادامه ی اش را من خورد کنم.

تخته را جلوی من می گذارد و می رود.

چند برگ کاهو بر می دارم به تقلید از او شروع می کنم.

شام تمام می شود.

در جمع صمیمی و دوست داشتنی خانواده ی حاجی!

برای خواب به سمت اتاقم می روم.

پسری که مرا نجات داد رهام نام دارد.

باید با او صحبت کنم.

پشت در اتاقش می روم و در می زنم.

-بله؟

صاعقه

-ببخشید آقای رهام، سایه ام. چند دقیقه می خوام باهاتون حرف بزنم.

در را باز می کند.

-بفرمایید داخل.

-ممنون.

وارد اتاق می شوم و گوشه ای می نشینم.

رو به رویم قرار می گیرد.

-خب بفرمایید.

-راستش می خواستم ازتون تشکر کنم. شما جون من رو نجات دادید. الان هم خودتون به خاطر من گرفتار شدید.

-مهم نیست!

-واسه شما شاید نباشه ولی واسه من خیلی مهمه.

-گفتم که مهم نیست، خدا اینجوری خواسته و خدا رو شکر شما بدست اون پسره ی دیوونه نیوفتادید. نگران من هم نباشید، یه چند روز دیگه که همه چی آروم بشه بر می گردم پیش مادرم.

می ایستم و عزم رفتن می کنم.

حرفی برای گفتن ندارم.

-شب بخیر.

منتظر جوابش نمی مانم و از اتاق خارج می شوم.

رهام

از اتاق خارج می شود. نمی دانم از حرف هایم ناراحت شد!

صاعقه

دلم شور مادر را می زند.

از حاجی اجازه گرفته ام که با تلفنشان تماسی بگیرم.

شماره ی محمد را می گیرم. بهترین رفیق و برادرم است.

بعد از چند بوق جواب می دهد.

-جانم؟

-سلام داداش.

-رهام تویی؟

-اره داداش، خوبی؟

-کجایی تو پسر من که مردم و زنده شدم.

-داداش قضیتش طولانیه، گوش کن!

-جونم!

-تازگیا رفتی درِ خونه ی ما؟

-اره اتفاقا، نیم ساعت پیش بودم.

-خبر خاصی نبود؟

-یه ماشین مشکوک و چند تا مرد سیاه پوش و هیکلی دم خونتون رژه می رفتن.

عصبی می شوم. خدایا الان مادر بیچاره ام در چه حاله؟

-ممنون داداش، باز بهت زنگ می زنم.

شمارم رو پاک کن رو گوشت، اگر کسی از من پرسید بگو ازم خبر نداری حله؟

-حله داداش، خوبی؟

صاعقه

-آره، باید برم، یادت نره چی گفتم.

-چشم.

-فعلاً

-فعلاً.

کاش هیچ وقت به فکر کمک کردن به این دختر نمی افتادم...

Romane_Sa_egheh@

#پارت_بیست و نه

سایه

چشمانم را می بندم اما خوابم نمی برد.

دلم برای اتاق خودم تنگ شده است.

برای پدر و مادری که هیچ وقت برایم پدر و مادر نبودند.

-بیداری هنوز؟

انگار ایرانا هم مانند من بی خواب شده است.

-آره

-حتما دل تنگ خانواده و خونتون هستی نه؟

-خانواده؟ هه.

-خواهر یا برادر نداری؟

-نه، تو چی؟

-نه منم تنها فرزندم.

-چرا؟

-مامانم باردار نمیشه، منم با کلی دکتر و دوا به دنیا اومدم، تو چی؟

-من خودمم واسه پدر و مادرم اضافی ام، چه برسه به خواهر و برادر!

-چه بد، درس می خونی؟

-پشت کنکوری ام، تو چی؟

-من کنکور دادم ، قبول هم شدم ولی یه شهر دیگه!

-خب؟

-نمی تونم تنهاشون بذارم.

-خیلی خوشبختی، خوش به حالت.

-آره خیلی خوشبختم.

-خدل واسه هم حفظتون کنه.

-ممنون، چرا عاشق سامر شدی؟

-قشنگی عشق اینه که دلیل نداره.

-خب این چه عشقی، بدون شناخت، بدون اعتماد، البته ببخشید من دخالت می کنما ولی بنظرم این عشق نیست.

-نمی دونم!

-هنوزم دوستش داری؟

-نه، الان ازش متنفرم!

-اگه عشق بود به این راحتی تموم نمی شد.

-حق با توعه.

-بی خیالش، دیگه که گذشت ولی ازین به بعد به این راحتی به دلت چوب حراج نزن.

سکوت می کنم.

جوابی ندارم و نمی خواهم جوابی بدهم.

به اندازه ی تمام دنیا خسته ام و دلم می خواهد آنقدر بخوابم که هیچ وقت دیگر بیدار نشوم.

قطره اشکی روی گونه ام می چکد.

چشمانم را می بندم و به خواب می روم.

با صدای ایرانا چشمانم را باز می کنم.

-پاشو عزیزم، نماز صبح!

نماز؟

می نشینم و با تعجب به ایرانا نگاه می کنم.

مقنعه ی سفیدی به سر دارد و چادر سفیدی هم روی دستش انداخته است.

-چرا اینجوری نگاه می کنی سایه؟

برای اولین بار از خودم خجالت می کشم.

سرم را پایین می اندازم.

-نگران نباش گلم، خودم بهت یاد می دم.

-از خودم متنفرم ایرانا.

کنارم می نشیند و دستش را روی شانه ام می گذارد.

-این چه حرفیه عزیزم، دختر به این خوبی، خوشگلی، مهربونی، نجیبی، تو فقط یکم از عشق واقعیت دور شدی!

با تعجب می پرسم:

-چی؟ عشق واقعیم؟

-آره عزیزم، عشق واقعی همه ی ما!

-یعنی چی؟

-عزیزم، منظورم خداست، خدایی که همیشه حواسش بهت هست، خدایی که یه مردی مثل آقا رهام رو سر راهت قرار میده تا نجات پیدا کنی، خدایی که من رو دوست داشته بهم یه خواهری مثل تو هدیه داده.

-من خیلی گناه کارم، خدا من رو نمی بخشه!

-هزار بار اگر توبه شکستی، باز آ!

-چی؟

-خدای ما اونقدر رئوفه که فقط منتظره تو بری سمتش، خودش دستاتو می گیره.

-واقعاً؟

-آره.

لبخندی می زنم.

-خب پاشو بریم وضو بگیریم.

-باشه.

وضو را با کمک ایرانا می گیرم و به اتاق بر می گردیم.

چادر سفیدی برایم می آورد.

آن را روی سرم می اندازم. جلوی آینه می ایستم.

چقدر تغییر کرده ام.

لبخندی می زنم.

ایرانا دستورات نماز خواندن به من می گوید و من طبق آن می ایستم و نماز را می بندم.

ایرانا با صدای بلند می خواند و من پشت سرش تکرار می کنم.

حال خوبی دارم، انگار آرامشی به وجودم تزریق می شود.

بعد از خواندن نماز دیگر ن خوابیدیم و مشغول دم کردن چای و آماده کردن صبحانه می شویم.

یک هفته گذشته است.

در این مدت با ایرانا رابطه ی خوبی برقرار کرده ام.

رهام بی قرار مادرش است و مرتب با دوستش تماس می گیرد، هنوز هم افراد سامر نگهداری خانه شان را می دهند.

یک هفته از خانه خارج نشده ام.

نمی دانم تا کی باید اینجا باشم و آخر داستان زندگی من چه می شود!

Romane_Sa_egheh@

امروز قرار است با ایرانا به بیرون برویم.

بعد از تقریباً دو هفته!

مانتویی را ایرانا به من می دهد تا بپوشم.

آماده می شوم و رو به روی آینه می ایستم.

ناگهان ایرانا از پشت سرم می آید و چادری مشکی را روی سرم می اندازد.

با تعجب به سمتش بر می گردم.

-این چیه؟

-چادر.

-خب می دونم، چرا انداختی رو سر من؟!

-می خوام ببینم بهت میاد یا نه!

-آخه من...

-خیلی خوشگل شد یا گلم.

-واقعاً!

-آره، در ضمن این چادر یه جورایی باعث میشه کسی هم نشناست.

لبخندی می زنم و به سمت آینه بر می گردم.

چادرم را جلو تر می کشم.

در این یک هفته پوشیدن چادر را به خوبی یاد گرفته ام.

حاجی حسابی به ما سفارشات لازمه را می کند و از خانه خارج می شویم.

انگار سال هاست جایی زندانی ام و امروز روز آزادی ام است.

مانند دیوانه ها اطراف را نگاه می کنم و با دیدن هر چیزی ذوق می کنم.

ایرانا از دست کارهایم می خندد.

به بازار می رویم.

حسابی گشت و گزار می کنیم و چند دست لباس می خریم.

اذان مغرب را می گویند.

به مسجدی در محله می رویم و نماز را می خوانیم.

بعد از نماز به خانه بر می گردیم.

رهام و حاجی کنار حوض نشسته اند.

با دیدن ما می ایستند و سلام می کنند.

از آن ها جدا می شویم و به اتاق می رویم.

لباس هایم را با سارفون مشکی و زیر سارفونی سفید و شلوار مشکی و شال مشکی که تازه خریدم عوض می کنم.

به آشپزخانه می رویم تا شام آماده کنیم.

سر سفره ی شام نشسته ایم. رهام با غذایش بازی می کند. انگار چیزی می خواهد بگوید و نمی تواند.

حاجی هم این را فهمیده است.

-پسرم.

-بله؟

-چیزی شده؟

صاعقه

-نه، یعنی آره راستش!

-خب؟

-رفیقم می گفت مادرم حالش خوب نیست. من امشب میرم خونمون.

انگار بندی درون دلم پاره می شود.

با لکنت می پرسم:

-چ... چی؟

-نمی تونم تحمل کنم باید برم.

حاجی - پسرم به عواقبش فکر کردی؟

-هر چی باشه جون مادرم مهم تره!

-باشه پسرم، هر جور خودت صلاح می دونی.

دارد می رود، دل در دلم نیست.

می ترسم بلایی به سرش بیاید.

اما او تصمیم خودش را گرفته.

خداحافظی می کند و از خانه خارج می شود.

حسی درون قلبم می گوید که برای آخرین بار است که او را می بینم.

قطره های اشکم به بدرقه اش می آیند.

باز هم به تنهایی و اتاقم پناه می برم.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_سی و یک

_ره_ام_

از خانه خارج می شوم.

تصمیمی که گرفتم سخت است و غیر قابل برگشت اما مادرم مهم تر است.

دربستی می گیرم و آدرس را می دهم.

چند دقیقه ی بعد سر کوچه مان پیاده می شوم.

کسی نیست اما ماشین مشکوکی ایستاده است.

بسم اللهی می گویم و راهی خانه می شوم.

بدون نگاه کردن به اطراف زنگ در را می زنم.

دروغ چرا ترسیده ام اما نمی خواهم بروز دهم.

جوابی نمی آید.

دوباره زنگ را فشار می دهم.

صدای مادر بلند می شود.

-اِخه به شمام میگن مرد، من که بهتون گفتم نمی دونم پسرم کجاست!

صدایش می لرزید.

بغض راه گلویم را می گیرد.

صاعقه

با صدایی لرزان می گویم:

-مادر، منم رهام

-واقعاً خودتی؟

-آره !

-الهی مادر فدات بشه.

در باز می شود، مادر با همان چادر گل گلی اش جلویم می ایستد.

آسمان چشمانش بارانیست.

چقدر دلم برایش تنگ شده بود. جلوی پایش زانو می زنم و بوسه ای به گوشه ی چادرش می نشانم.

بوسه ای روی موهایم می نشاند.

-پاشو پسرم، پاشو بیا داخل.

-شرمنده ولی آقا پسر شما باید با ما بیاد.

می ایستم و به طرف صدا بر می گردم.

-تو کی هستی؟

-آشنا میشیم کم کم!

-تا زنگ نزدم به پلیس گورت رو گم کن.

-چه غلط!

-گمشو بیرون گفتم!

اشاره ای به مردان پشت سرش می کند.

به داخل می آیند و بازوان من را می گیرند و به زور با خود می برند.

تقلا هایم برای آزادی بی اثر است.

گریه و التماس های مادر هم بی جواب می ماند.

مرا داخل ماشین می اندازند.

آپولی را به رگ دستم تزریق می کنند و چشمانم کم کم بسته می شود و دیگر چیزی نمی فهمم.

#پارت_سی و دو

چشمانم را باز می کنم. سر گیجه دارم و کمی تار می بینم.

-به به آقا بیدار شدن!

صدای قدم هایش نزدیک می شود.

صدا برایم آشناست.

یادم آمد، همان صدایی که دم خانه شنیدم.

-چی از جون من می خوای؟

-خیلی چیزا!

صندلی رو به رویم می گذارد و می نشیند.

چشمان سبزش خشم خاصی را به دوش می کشند.

پوزخندی روی صورتش دهن کجی می کند.

غرورم را داخل چشمانم می ریزم و مانند خودش پوزخند می زنم.

-خب؟

دندان هایش را روی هم می ساید.

-اون کثافت کجاست؟

-نمی دونم کی رو میگی!

کشیده ای به صورتم می زند.

از درد گوش هایم سوت می زند اما من به این زودی ها کم نمی آورم.

-اون دختره ی آشغال، سایه!

-کسی به این اسم نمی شناسم.

-خفه شو، دروغ نگو لعنتی!

-گفتم نمی شناسم، حالите؟

-نه حالیم نیست.

-به درک، اصلاً تو چه نسبتی با اون دختر داری؟

-من، من می خوام انتقام داداشم رو ازش بگیرم.

-داداشت؟

-آره، این دختره یه مشت دروغ به برادر بی گناه من بست و انداختش زندان.

-پس اون آشغال رو گرفتن!

کشیده ی دیگری روانه ی صورتم می کند.

-خفه شو!

شوری خون را درون دهانم احساس می کنم.

آب دهانم را درون صورتش می اندازم و قهقهه ای سر می دهم.

دستمالی از جیبش بیرون می آورد و صورتش را تمیز می کنم.

صاعقه

از جایش بلند می شود.

به نوچه هایش می گوید:

-به مهمونمون برسید و ازش پذیرایی کنید.

از اتاق خارج می شود. و نوچه هایش به سمتش می آیند...

Romane_Sa_egheh@

#پارت_سی و سه

چشمانم به زور باز می شوند.

آنقدر زیر مشّت و لگد هایشان کبود و مچاله شده ام که نای زنره ماندن را ندارم، اما هنوز هم درمورد سایه حرفی به آن ها نزده ام و نخواهم زد.

وقتی خنده هایش را در یک هفته ی گذشته به یاد می آورم، دلم نمی آید آرامشش را از او بگیرم. حتی اگر جانم را بدهم!

باز هم سامر به اتاق بر می گردد.

-خب خب، می بینم که از دوستمون حسابی پذیرایی کردین!

موهایم را در دستش می گیرد و سرم را به عقب می کشد.

-خب حالا مثل یه پسر خوب، بگو ببینم سایه کجاست.

توان پاسخ دادن را ندارم.

مزه ی خونِ داخل دهانم حالم را بد می کند.

سرم گیج می رود و تمام وجودم درد دارد.

جایِ مشّت هایشان، جای چاقو هایشان، جای چوب هایشان، همه و همه درد دارد.

صاعقه

فریاد می زند.

-حرف بزن آشغال.

-من رو بکش!

کمی جا می خورد.

-چی؟!

-بهتره من رو بکشی چون حرفی بهت نمی زنم.

صدای ساییده شدن دندان هایش را به خوبی می شنوم.

سرم را به جلو پرت می کند.

خون داخل دهانم را تف می کنم و چشمانم را می بندم.

سایه

ساعتی از بامداد گذشته است و هنوز خواب به چشم هایم نیامده است.

دلِ شورِ رهام را می زند. دلم می خواهد بدانم حالش خوب است یا نه؟

دل شوره ی عجیبی یه جانم افتاده است.

-سایه!

-جانم؟

-بیداری هنوز؟

-آره، ایرانا خیلی نگران رهام هستم!

صاعقه

-دورت بگردم، بد به دلت راه نده.

اشک هایم بی اراده روی صورتم جاری می شوند.

-نمی تونم ایرانا، نمی تونم!

-گریه می کنی؟

-ایرانا!

-جانم؟

-رهام، من می دونم یه اتفاقی بدی براش افتاده.

هق هقم شدت می گیرد.

کنارم می نشیند.

-گریه نکن سایه!

-ایرانا من باید برم دم خونشون.

-چی؟! دختر دیوونه شدی؟

-من این چیزا حالیم نیست، من میرم!

-ساعت ۳ شب سایه!

-هرچی می خواد باشه.

-خیلخب باهم میریم.

-نه خطرناکه، خودم تنها میرم.

-یا با هم، یا اصلاً!

-خیلخب، باشه.

هر دو آهسته لباس هایمان را عوض می کنیم و از خانه خارج می شویم.

رهام

مدام در حال رژه رفتن است.

گاهی کشیده ای به من می زند، گاهی تهدید به مرگ می کند و گاهی هم از حرص فریاد می زند.

اما من خیالم راحت است که سایه الان حالش خوب است و آرامش دارد.

یکی از نوچه هایش را صدا می کند و به او چیزی می گوید.

لبخندی شیطانی روی لبشان نقش می بندد و هر دو از اتاق خارج می شوند.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_سی و چهار

سایه

با آژانسی خودمان را به منزل رهام می رسانیم.

همه جا خلوت است.

با ترید انگشتم را روی آیفون قرار می دهم و فشار کوتاهی می دهم.

در دلم آرزو می کنم که داخل خانه و خواب باشد.

صاعقه

-یه بار دیگه زنگ بزن.

دوباره زنگ می زنم.

صدای پیر زنی را می شنوم.

-بله؟

باید مادر رهام باشد.

-سلام مادر جان، آقا رهام هستن؟

در را باز می کند. با دیدنش خاطرات آن شب برایم تداعی می شود.

با دیدن من، کاسه ی چشمانش لبریز از اشک می شود.

-رهام رو بردن مادرا!

با شنیدن جمله اش، انگار دنیا روی سرم خراب می شود.

دستم را به دیوار می گیرم.

ایرانا بازویم را محکم نگه می دارد.

مادر رهام بی وقفه اشک می ریزد و با هر قطره ی اشکش دلم هزار تکه می شود.

باعث و بانی تمام این بدبختی ها من هستم.

ایرانا سعی در آرام کردن هر دو مان دارد.

با ایستادن ماشینی کنارمان، بند بند وجودم خطر را حس می کند.

ایرانا فوراً ما را به داخل خانه هل می دهد و خودش هم پشت سر ما می آید و در را می بندد.

مشت و لگد هایشان به در می خورد.

ترسیده ام، آنقدر که توان حرف زدن ندارم.

می دانم که این ها از آدم های سامر هستند.

ایرانا- هیس، گریه نکنید، برید داخل!

_____ام.

چند دقیقه ای می گذرد دوباره وارد اتاق می شود.

-خب ببینم مرگ مادرت رو ترجیه میدی یا اون دختره ی آشغال رو؟!

با شنیدن نام مادر، انگار آب داغی روی سرم می ریزند.

-با مادرم چیکار داری عوضی؟

-من با مادر تو کاری ندارم اما به شرطی که آدرس اون دختر رو بهم بدی.

-خفه شو، می کشمت آشغال!

خنده ای عصبی می کند.

مبایلش زنگ می خورد. کمی از من فاصله می گیرد و جواب می دهد.

-چیه؟

-به به، پس اصل کاری خودش تشریف آورد.

-نه به اون پیری کاری نداریم، اون دو تا رو سریع بیار اینجا.

منظورش را از اون دو تا نمی فهمم، فقط در دلم آرزو می کنم که منظورش سایه و ایرانا نباشد.

جلو می آید.

-شانس آوردی، حالا مادرت زنده می مونه و تو هم راحت میمیری.

-موشای کوچولومون به خاطر فوضولی از سوراخشون بیرون اومدن و متاسفانه تو تله افتادن. البته من فقط با یکیشون افتخار آشنایی داشتم و اون موش جدید مهمان ناخوندس!

با این حرفش مطمئن می شوم که منظورش سایه و ایرانا هستند.

نعره ای از اعماق وجودم سر می دهم.

-لعنتی!

پوزخندی می زند و از اتاق خارج می شود.

با خودم زمزمه می کنم:

آخه چرا اومدین بیرون چرا؟

_____سایه

مشت و لگد هایشان مدت کوتاهی متوقف می شود و بعد از دیوار وارد خانه می شوند.

از ترس توان هیچ کاری را ندارم، حتی دفاع از خودم را.

ایرانا هم ترسیده است.

مادر رهام قلبش را چنگ زده و گوشه ای افتاده است.

ایرانا کنارم ایستاده است.

هر دو شوک زده ایم.

دو مرد هیکلی و قد بلند به سمتمان می آیند و ما را با خود می برند.

دستش را محکم جلوی دهانم گرفته است.

نمی توانم داد و فریاد کنم.

دست و پا می زنم تا شاید بتوانم از دستش خلاص شوم، اما بی فایده است.

هر دو مان را داخل ماشین می اندازند.

دهان و چشم هایمان را می بندند و حرکت می کنند.

تنها چیزی که به آن یقین دارم این است که: (این جا آخر خط است).

Romane_Sa_egheh@

#پارت_سی و پنج

چشمانمان را باز می کنند.

به اطراف نگاه می کنم، همه چیز تار است.

انگار در خانه ای نیمه ساخت هستیم.

ایرانا هم به اندازه ی من متعجب است.

نگاه مضطربم را به چشمانش می دوزم.

انگار می خواهد با چشمانش آرامشی را به من تزریق کند.

از دیدار با سامر وحشت دارم.

ما را وارد ساختمان می کنند و به اتاقی می برند.

اتاقی سیمانی و کثیف.

صندلی ای وسط اتاق است و مردی روی آن نشسته است.

از پشت سر که خیلی حالش بد به نظر می رسد.

خدا خدا می کنم که این فرد رهام نباشد.

دهانمان را باز می کنند و اتاق را ترک می کنند.

صدای قفل شدن درب اتاق شنیده می شود.

نگاهم به ایرانا است.

با قدم هایی لرزان به سمت آن مرد می روم و با صدایی همراه با بغض می گویم:

-رهام... رهام تویی؟

تکانی می خورد.

رو به رویش می ایستم.

با دیدن چهره ی رهام تمام وجودم به یکباره تمام می شود.

آنقدر کتک خورده است که یک جای سالم و سفید روی بدنش پیدا نمی شود.

نگاهش غم دارد.

انگار آسمان مشکی چشمانش غم عالم را به دوش می کشند.

جلو می روم.

-رهام چی به سرت اومده؟

-واسه چی رفته بودین خونه ی ما؟ چرا از خونه اومدین بیرون؟

هق هقم بلند می شود.

-تقصیر من بود، نگرانت بودم. اومدم مطمئن بشم که حالت خوبه.

-خراب کردی سایه، خراب...

ایرانا گوشه ای ایستاده و بی صدا اشک می ریزد.

توان ایستادن را ندارم.

می نشینم و با همه ی وجود زجه می زنم.

با صدای در ایرانا کنار من می آید.

هم دیگر را در آغوش گرفته ایم.

توقع دیدن چهره ی پر خشم سامر را دارم، اما مردی شبیه به سامر به همراه چند مرد دیگر وارد اتاق می شوند.

-به به سایه خانم عزیز، قدم رنجه فرمودید.

رهام-عوضی ولشون کن برن.

نیم نگاهی به رهام می اندازد.

-تو خفه شو که دقیقه های آخر زندگیت!

-تو کی هستی، از جون من چی می خوای؟

یک قدم به جلو می آید و من دو قدم به عقب می روم.

-عجیبه زن داداش، من رو نشناختی؟ من ساهرم داداش سامر و برادر شوهر تو.

انگار شوکی به وجودم داده می شود.

تا تته پته می گویم:

-سامر... تو... برادر...

-بله من برادر سامر بی چاره ام که به خاطر فوضولی تو الان تو زندان!

کمی خوشحال می شوم.

پس سامر را گرفته اند.

صاعقه

به چشمان سبز رنگش خیره می شوم.

-پس خداروشکر اون آشغال افتاد زندان.

نعره ای سر می دهد.

-خفه شو!

کمی می ترسم.

چشمانش وحشی تر از سامر هستند.

قدمی می زند و می گوید:

-خب خب، حالا نوبت بازی منه!

دستان ایرانا را محکم می گیرم.

از حرفش وحشتی به جانم می افتد.

رهام اخمی روی صورتش دارد و دردی که مدام صورتش را در هم مچاله می کند.

ساهر به سمتم می آید.

تا آخرین حد ممکن به عقب می روم و به دیوار می چسبم.

نزدیکم می شود. آنقدر که حرارت نفسش به صورتم برخورد می کند.

چشمانم را می بندم و سرم را به راست می چرخانم.

-چیه خانم خوشگله، می ترسی ازم؟

صدای گریه ی ایرانا شدت گرفته و صدای فریاد های رهام رعشه ای به تنم می اندازد.

#پارت_سی و شش

ایــــرانا

دلم می خواهد جلو بروم و او را از سایه جدا کنم.

خواهر بیچاره ام، مانند آهویی زیر چنگال این شکارچی در حال جان دادن است و کاری از دستم بر نمی آید.

انگشتش را نوازش بار روی صورت سایه می کشد.

سایه ام رنگ به رخسارش ندارد.

چشمانم را بسته و مدام زیر لب خدا را صدا می کند.

دلم طاقت نمی آورد و فریاد می زنم:

-ولش کن عوضی!

از سایه جدا می شود و به سمت من می آید.

سایه بی هوشنی شود و پخش زمین می شود.

رهام با اشک او را صدا می زند، اما جواب نمی دهد.

ساهر به سمتم می آید.

-به به خانم صدای شما رو هم شنیدیم. من هنوز اختار آشنایی با شما رو نداشتم. خودتون رو معرفی نمی کنید

لیدی؟

-خفه شو بی همه چیز!

کشیده ای یه صورتم می زند و روسری ام را از سرم می کشد.

انگار نابود می شوم.

موهای بلندم را میان دستش می گیرد و مرا به دیوار می چسباند.

-بعد از اون هرزه، نوبت توعه!

ازم فاصله می گیرد.

با سرعت به سمت سایه می روم.

سرش را در آغوش می گیرم.

-سایه جان، خواهی، پاشو فداتبشم.

چشمانش را نیمه باز می کند.

-الهی دورت بگردم.

می نشیند.

ساهر با اسلحه ای به سمت رهام می رود.

سایه با دیدن این صحنه انگار جان دوباره ای می گیرد.

به سمت ساهر می دود و جلوی پایش زانو می زند و التماس می کند.

-تو رو خدا، تو رو جون سامر کاری باهاش نداشته باش. هر کاری دوست داری با من بکن ولی بذار اون بره.

رهام فریادمی زند:

-التماسش نکن سایه، پاشو.

ساهر پوزخندی به لب دارد.

رو به سایه می گوید:

-حیف این پسر خیلی گستاخه وگرنه می بخشیدمش.

سایه دست از التماس بر نمی دارد.

ناگهان سامر با تفنگش به صورت سایه می کوبد او را روی زمین می اندازد.

رهام فریادی می زند اما یا شلیک گلوله ای به مغزش فریادش نا تمام می ماند.

جیغی از اعماق وجودم می زنم.

سایه با دیدن مغز متلاشی شده ی رهام از حال می رود و من هم با دیدن این صحنه ها کم کم چشمانم بسته می شود و ناگهان سیاهی مطلق همه جا را فرا می گیرد.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_سی_هفت

_____سایه_

چشمانم را باز می کنم.

نگاهی به اطراف می اندازم.

ایرانا گوشه ای افتاده است. به سرعت به سمتش می روم.

-ایرانا پاشو، پاشو خواهری، چشمتو باز کن.

کسی در اتاق نیست.

با دیدن خون های روی زمین، به یاد رهام می افتم.

سیل اشک به صورتم هجوم می آورد.

الهی بمیرم برای جوانی ات رهام، پر پر شدی گل با غیرت من!

خدایا کاش همین جا مرگم را برسانی.

ایرانا را در آغوش می گیرم و زجه می زنم. برای روزگار سیاهم، برای عشقی که اشتباه ترین اشتباه عالم بود. برای نیازم، برای رهام، برای نامزد نیاز، برای ایرانا و برای خودم.

در اتاق باز می شود و ساهر وارد می شود.

ایرانا هم چشمانش را باز می کند.

هر دو به دیوار تکیه می دهیم.

ساهر جلو می آید.

-خب خوشگلا چطورن؟

-حالم ازت به هم می خوره، ازتو اون سامر عوضی!

-لیاقت عشق داداش من رو نداشتی سایه. اگه یکم عاقل بودی، خودت رو، نیاز رو، شوهرش رو و الان هم اون پسر و این دختر رو به دردسر نمینداختی.

انگار می خواهد مرا با حرف هایش دق بدهد.

اشک هایم ثانیه ای قطع نمی شوند.

-من رو بکش، بذار دوستم از اینجا بره. اون اصلاً در جریان هیچی نیست.

نگاهی به ایرانا می اندازد.

برقی درون چشمانش می درخشد.

ایرانا دختر خوشگلی است و این موضوع مرا می ترساند.

پوست گندم گونش، چشم هایی دریایی که عجیب مرا به یاد نیازم می اندازد و هر پسری رو غرق در خود می کند. دماغ قلمی و لبان گوشتی و مناسبی که زیبایی اش را چند برابر می کند.

-فعلاً با اون کاری ندارم، خودت نامبر وانی هانی!

لبخند مسخره و چشمانش مرا می ترساند.

از چیزی که به آن فکر می کنم بیزارم!

-ولمون کن، تو رو جون عزیزت.

بی توجه به حرف من، نوچه هایش را صدا می کند.

به آن ها می گوید که ایرانا را به صندلی محکم ببندند.

ایرانا گریه می کند اما می دانم نگران من است.

تمام وجودم به رعشه افتاده است.

اگر دستش به من بخورد چه کار کنم؟!

اگر بخواهد...

خدایا کمک کن!

ساهر نوچه هایش را از اتاق بیرون می کند و در را قفل می کند.

ضربان قلبم بیش از اندازه شده است.

خودم را به گوشه ترین حد ممکن چسبانده ام و زانوهایم را در آغوش گرفته ام.

-خب خب، حالا وقت خوش گذرونی!

حدسم درست بود.

دکمه های لباسش را باز می کند و به سمتم می آید.

نگاهی به ایرانا می اندازم.

شوک زده است و بی صدا اشک می ریزد.

آرام زمزمه می کند:

—نه سایه، نه—!

ساهر نزدیکم می شود و مرا وادار به ایستادن می کند.

—داداشمون که نتونست از تو خیری ببینه، من به جاش جبران می کنم...

—ای—رانا—

فریاد هایم انگار درون گلویم خفه می شود.

سایه ی عزیزم، رو به روی چشمانم در حال جان دادن است و نمی توانم کاری بکنم.

فریاد می زنم، تقلا می کنم، اما...

پاره ی تنم زیر دستانِ ساهر زجه می زند، به سر و صورتش چنگ می زند، درد می کشد و دخترانگی هایش را فدا می کند و جان می دهد.

ساهر کنار می رود.

سایه ام با بدن کبود و صورتِ غرق خون روی زمین افتاده است.

فریاد می زنم.

خدایم را، سایه ام را، مادرم را صدا می کنم.

ساهر لباس هایش را می پوشد و به سمت در می رود.

فریاد می زنم:

—وایسا لعنتی، وایسا!!!!. بذار لباس هاش روتنش کنم، بذار برم کنارش، تو رو خدا، التماس می کنم.

گلویم زخم شده و صدایم گرفته است.

ساهر نزدیکم می شود و طنابم را باز می کند.

به سمت سایه هجوم می برم.

—سایه، خواهری، سایه جونم، عزیزدلم، چشمت رو باز کن. سایه تو رو قرآن چشمت رو باز کن، سایه!—

بوسه ای به موهای غرق در خون و خاکش می زنم.

نبض دارد اما بسیار ضعیف.

—سایه دورت بگردم چشمتو باز کن، سایه تنهام نذار، سایه من روبا این عوضیا تنها نذار.

چشمانش نیمه باز می شود.

لب های کبود و خونی اش به آرامی تکان می خورد.

—ایرانا!

—جان دلم؟

—من رو ببخش.

—چی میگی سایه، تو خوب میشی. پاشو خواهر قشنگم پاشو!

—دوس...—

جمله اش نا تمام می ماند و چشم هایش بسته می شود، برای همیشه!

صورتش را غرق بوسه می کنم.

سایه ام رفت پیش دوستاش، رفت پیش خدا!

با اشک ودستانی لرزان لباس هایش را تنش می کنم و کنارش می خوابم.

کاش من هم بخوابم و دیگر بیدار نشوم.

خدایا من رو بکش ولی زیر دست ساهر ننداز!

نگاهم به صورت نورانی سایه خیره مانده است.

-خیلی نامردی که تنهام گذاشتی سایه!

Romane_Sa_egheh@

#پارت_سی و هشت

چند ساعتی هست که درون این اتاق تاریک، تنها نشسته ام.

سایه ام را برده اند، خدا می داند به کجا و چه به سرش آورده اند.

و خدا می داند قرار است چه به سر من بیاید.

در باز می شود و در تاریکی مردی وارد اتاق می شود.

زانو هایم را در بغل می گیرم.

در اتاق بسته می شود. خدایم را صدا می کنم تا حواسش به من باشد.

صورتش را نمی توانم ببینم.

جلو می آید. حتی صدایش هم آشنا نیست.

-خوبی؟

-تو کی هستی؟!

بطری آبی را به دستم می دهد.

-بیا آب بخور.

-گفتم تو کی هستی؟

صاعقه

کنارم می نشیند.

—هیس، یواش تر. اسم من مسیح.

—نگفتم اسمت رو بگی، بگو کی هستی، با من چیکار داری؟!

—اگه یکم آروم بگیری بهت میگم.

—خب؟

—من پلیسم، پلیس مخفی! حدود یک سالی هست که بین گروه این دو تا برادر نفوذ کردم و دارم رو پروندشون کار می کنم. بابت دوستت واقعاً متاسفم.

—خب اینایی که میگی چه دخلی به من داره؟

—من واسه این که دست ساهر رو، رو کنم و باندشون رو متلاشی کنم باید بینشون حسابی نفوذ کنم.

—خب؟

—اما اونا این اجازه رو به من نمیدن. یعنی فقط در حد کارای کوچیکشون رو با من در میون می ذارن.

—خب؟

—من می خوام یه معامله باهات بکنم.

—با من؟!

—آره.

—چه معامله ای؟

—من سلامتی و زنده بودن تو رو تضمین می کنم، اما تو در عوضش باید سعی کنی به ساهر نزدیک بشی.

—چی؟؟؟؟!

—هیس!

-این غیر ممکنه، من نمی تونم حتی تو صورت این آشغال نگاه کنم چه برسه به نزدیک شدن!

-گوش کن خانم، من می دونم تو چی میگی، کاملاً هم درکت می کنم ولی من به کمکت نیاز دارم. اگه ساهر بخواد بلایی که سر دوستت آورد، خدایی نکرده سر تو هم بیاره من نمی تونم جلوش رو بگیرم. اما با نقشه ای که من دارم، می تونم کاری کنم که حداقل سالم و زنده بمونی. محض رضای خدا به حرفام خوب فکر کن. من خیلی زحمت کشیدم و دیگه آخراشه، واسه انتقام خون همه ی آدمایی که بی گناه کشته شدند، به خاطر سایه، لطفاً!

-از کجا بدونم این چیزایی که میگی حقیقت داره.

-ساهر واست نقشه کشیده که...

سکوت می کند.

منظورش را به خوبی می فهمم.

ادامه می دهد:

-الآن هم من رو فرستاده که آماده ات کنم.

سکوت می کنم.

ادامه می دهد.

-خب اگه من یه کاری کردم که بی خیالت بشه، یعنی نیتم خیره و حقیقت رو بهت گفتم. موافقی؟!

کمی فکر می کنم.

من که عاقبتم آخر قرار است مثل سایه باشد، حالا چه فرقی می کند که این راست بگویم یا دروغ.

-باشه قبول، باید چیکار کنم؟

-فعلاً هیچ.

-یه خواهشی دارم.

-چی؟!

صاعقه

- پدر و مادرم، اونا حتماً تا الان از نگرانی دق کردن.

- نگران نباش، خودم بهشون خبر سلامتیت رو میدم.

- آدرس؟!

- من پلیسما، آدرس رو خودم دارم.

- ممنون.

لبخندی می زند و از اتاق خارج می شود.

سرم را روی زانو هایم می گذارم و برای تنهایی خودم اشک می ریزم.

چند ساعتی می گذرد.

در اتاق باز می شود و دو مرد وارد اتاق می شوند.

کنارم می آیند و بازوانم را می گیرند و بلندم می کنند.

- کجا می برید منو؟

با شنیدن صدای مسیح امید وار می شوم.

- خفه شو، فوضولیش به تو نیومده.

مرا از اتاق خارج می کنند.

نور بیرون از اتاق چشمانم را می زند.

ساهر و چند مرد دیگر ایستاده اند.

مرا مقابل او قرار می دهند.

پوزخندی به لب دارد.

-دختر جون، امروز شانس باهات خیلی جوړه!

بی صدا به چشمان سبزش خیره می شوم.

-قرار بود یکم باهم عشق و حال کنیم. اما یه فکر دیگه ای برات دارم.

نگاه نگرانم را صورتش می اندازم و خودم را به خدای خودم می سپارم.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_سی و نه

مرا سوار ماشین می کنند و از آن ساختمان نیمه کاره دور می شویم.

مسیح کنارم نشسته است.

و دو مرد دیگر هم جلوی ماشین.

بی صدا به بیرون زل زده ام.

برای لحظه ای دلم می خواهد، در ماشین را باز کنم و خودم را به بیرون پرت کنم.

تا راحت شوم از آینده ای که نمی دانم چه چیزی منتظرم است.

جلوی ویلایی می ایستد.

مسیح بازو ام را در دست می گیرد و پیاده می شویم.

ماشین و آن دو مرد از ما دور می شوند.

مسیح زنگ خانه را می زند و در باز می شود.

-من رو واسه چی آوردی اینجا؟

-تو از الان خدمتکار ساهر هستی.

-چی، خدمتکار؟!

-آره، گوش کن من حواسم کاملاً بهت هست. کلی روی مخش رژه رفتم تا قبول کرد تو رو نکشه. فقط باید بکم نفش بازی کنی. فقط کافیه از سیاست های زنونه ات استفاده کنی و ساهر رو رام خودت کنی.

-من... من نمی تونم.

-خواهش می کنم، تو می تونی، یعنی باید بتونی. به خاطر سایه!

-باشه.

مرا به داخل می برد.

قصری که فقط آن را داخل فیلم ها دیده ام.

آنقدر همه چیز خانه لوکس و چشم نواز است که مرا محو خود کرده است.

-خواست با منه؟

-آها، چی، آره!

-مشخصه.

مرا به سمت آشپز خانه می برد.

-طلعت خانم؟

زن میانسالی از آشپز خانه خارج می شود.

-بله آقا مسیح، سلام.

-سلام، این دختر ازین به بعد اینجا کار می کنه. اسمش ایراناست. میسپارمش به خودت.

نگاهی به سرتا پای من می اندازد.

-آقا اینو از کجا پیدا کرده؟

از حالت تمسخر و کنایه ی حرفش لجم در آمد.

دلم طاقت نمی آورد و جوابش را می دهم.

-لابد از همون جایی که شما رو پیدا کردن.

-والله ای نگاه کن آقا مسیح، دختره ی پر رو خجالت بکش!

پشت چشمی نازک می کنم و دست به سینه می ایستم.

مسیح اخم غلیظی می کند.

-بس کن!

طلعت خانم شماهم فقط کاری که گفتم بکن، وگرنه به آقا ساهر گزارش می کنم.

کم نمی آورم و فقط به چشمان مشکی اش زل می زنم.

ما را تنها می گذارد و می رود.

حالا من مانده ام و این خانم...

اشاره ای می کند و می گوید:

-یالا با من بیا!

بسم الهی می گویم و پشت سرش راه می افتم.

Romane_Sa_egheh@

همراه آن خانم که اسمش طلعت بود به آشپزخانه می روم.

چند خانم دیگر هم در آشپزخانه حضور دارند.

طلعت خانم یکی از جوان ترین خانم ها را مخاطب قرار می دهد.

-یاسمین این دختر رو ببر بهش لباس بده، از امروز این وردست خودته، خودت حالیش کن چی به چیه!

سری تکان می دهد و از کنار من عبور می کند.

پشت سرش راه می افتم.

به اتاقی می رویم که در آن چند کمد، ماشین لباس شویی، یک عالمه حوله و ... و کلی مواد شوینده قرار دارد.

از کمدی یک دست لباس بیرون می آورد و به دستم می دهد.

-ببخشید، کار من چیه؟

لبخندی می زند.

-شست و شو، گردگیری، طی کشیدن و کلی کار دیگه.

-ای بابا.

-اسمت چیه؟

-ایرانا!

-چه اسم قشنگی داری.

-لطف دارین.

-نگران نباش ایرانا، عادت می کنی.

-امیدوارم.

صاعقه

-من بیرون منتظرتم.

لباسات عوض کن و بیا.

-باشه.

از اتاق خارج می شود.

به لباس های درون دستم نگاه می کنم.

آن ها را می پوشم.

جوراب شلواری سفید، سارافون خاکستری، زیر سارافونی سفید و روسری خاکستری، سفید.

دستی به لباس هایم می کشم و از اتاق خارج می شوم.

یاسمین با دیدنم لبخندی می زند.

-رنگ سفید خیلی بهت میاد.

-ممنون.

-خب اول بهتره همه جای خونه رو بهت نشون بدم، موافقی؟

-اهوم.

-بریم.

پشت سرش حرکت می کنم.

حدود نیم ساعتی طول می کشد تا تمام خانه را به من نشان دهد و توضیحات لازمه را هم بدهد.

مثلاً این اتاق آقای ساهر است و نباید به آن ورود کنیم.

این اتاق آقای سامر هست و کلاً قفل هست.

این جا فلان است، آنجا فلان است و...

و حالا می رویم سراغ کار اصلی من!

طی و سطل آبی را به دستم می دهد و وظیفه ی طی کشیدنِ کل خانه را به من می سپارد.

نگاهی به ساعت می اندازم.

صبح است.

طی را در سطل آب فرو می برم و شروع می کنم.

قطره های اشکم همراه قطرات آب مخلوط می شوند.

تصاویر مرگِ سایه و رهام یک ثانیه از ذهنم پاک نمی شود و در عوض اراده ام برای انتقام را بیشتر می کند.

اگر من ایرانا هستم، بخدا قسم که انتقام خونِ پاک رهام و مظلومیت سایه ام را خواهم گرفت.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_چهل_یک

کمرم را صاف می کنم.

درد بدی دارد. حسابی خسته شده ام.

نگاهی به ساعت می اندازم.

نزدیک ۱۱:۰۰ است.

سطل و طی را بر می دارم و به سمت همان اتاقِ نظافت می روم.

از اتاق خارج می شوم و یاسمین را صدا می کنم.

چند ثانیه بعد از اتاقی خارج می شود.

صاعقه

–بله؟

–تموم شد.

–خسته نباشی.

–ممنون، کار بعدیم چیه؟

–یکم استراحت کن. بیا بریم اتاق رو بهت نشون بدم.

–باشه ممنون.

دنبالش راه می افتم.

مرا به سمت راهرویی هدایت می کند.

راهرویی که تقریباً از ساختمان اصلی جدا می شود.

تعدادی اتاق در این راهرو قرار دارد.

آخرین اتاق از سمت راست برای من است.

در را برایم باز می کند و مرا به داخل می برد.

–خب اینم اتاق تو، این اتاقا مخصوص خدمتکارا هست. ماهم تو همین اتاقا می خوابیم. حالا یکم استراحت کن تا خودم پیام صدات کنم.

–اهوم، ممنون.

از اتاق خارج می شود.

نگاهی به دور تا دور اتاق می اندازم.

یک تخت یک نفره، یک عسلی، یه آئینه و یک کمد و سرویس حمام و توالت.

روی تخت دراز می کشم.

خسته ام اما نه جسمی، خسته ی روحی.

یک هفته گذشته است.

در این مدت به کار ها و برنامه ام عادت کرده ام.

از ۱۱ صبح تا ۱۲ ظهر و بعد یک ساعت استراحت و دوباره شروع کار تا ۱۷ شب.

مسیح دو را دور نقشه و کار هایی که باید انجام دهم را به من می گوید.

ساهر فقط آخر شب ها به خانه می آید و آن موقع هم که من داخل اتاقم هستم و در اتاقم هم قفل است.

باید ماموریتم را کم کم شروع کنم.

مثل این که قرار است از امروز به مدت یک هفته ساهر داخل خانه بماند.

باید در این یک هفته خودم را به او نزدیک کنم و اعتمادش را جلب کنم.

امیدوارم موفق شوم.

Romane_Sa_egheh@

پارت_چهل_دو

فنجان قهوه و کیک شکلاتی اش را درون سینی می گذارم و راه اتاقش را در پیش می گیرم.

دستانم می لرزد.

نمی دانم از خشم است یا از ترس!

بعد از اون روز لعنتی این اولین دیدارم با ساهر خواهد بود.

حرف های مسیح برایم تکرار می شود.

-باید بتونی خودت رو بهش نزدیک کنی. باید اونقدر بهت اعتماد کنه که بتونی بینشون نفوذ کنی. باید و باید و باید...

پشت در اتاقش می ایستم و تقه ای به در می زنم.

-بیا تو.

آرام در را باز می کنم و وارد اتاق می شوم.

پشت میزش نشسته و مشغول تایپ است.

حتی سرش را هم بالا نمی آورد.

-بذار رو میز.

باید توجهش را جلب کنم.

-سلام.

با شنیدن صدایم، سرش را بالا می گیرد.

دست به سینه به صندلی اش تکیه می دهد و سر تا پایم را آنالیز می کند.

-به به ایرانا خانم.

لبخندی زوری روی لبانم می نشانم.

سینی را کنارش روی میز قرار می دهم.

کمی فاصله می گیرم.

با صدایی که از ته چاه بیرون می آید، لب به سخن باز می کنم.

-آقا ساهر.

یک تای ابرویش را بالا می اندازد.

صاعقه

–بله؟

–خواستم، خواستم تشکر کنم از این که من رو به عنوان خدمتکار تون پذیرفتین.

ازت متنفرم ساهر.

پوزخندی می زند.

–کار کردن واسه من افتخاریه که نصیبت شده. برو حال کن.

دلم می خواهد عقده ی تمام این روز ها را بر سرش خالی کنم اما...

لبخند لطیف تری می زخم.

–بله قطعاً، کار کردن واسه یه مردی مثل شما افتخار هست. با اجازه!

بر می گردم و عزم رفتن می کنم. که صدایش متوقفم می کند.

–وایسا!

به طرفش بر می گردم.

–بله قربان.

–گفتی یه مردی مثل من؟!

–بله.

–مگه من چه جووری ام؟

لبخند پیروزی روی لبانم می نشیند.

–خب من مردای زیادی رو دیدم در زندگیم ولی هیچ کدوم شبیه شما نبودن.

باقی جمله ام را در دلم کامل می کنم.

هیچ کدوم به اندازه ی تو عوضی نبودند.

صاعقه

ساهر لبخندی روی لبش جای می گیرد.

-خب نمی خوای چند تا از فرق هام رو بگی؟

-اومممممم خب نه نمیگم.

-چرا اونوقت؟!

-حالا بماند.

-عجب، باشه می تونی بری.

لبخند دندان نمایی تحویلش می دهم.

-با اجازه.

و از اتاق خارج می شوم.

انگار توانستم کارم را به خوبی انجام دهم.

به سر کارم بر می گردم و مشغول نظافت می شوم.

ساعت استراحت و نهار است.

نهار را می خورم و روی تخت دراز می کشم.

صدای تق در مانع چرت زدنم می شود.

-بله؟

-منم مسیح.

در را باز می کنم و داخل اتاق می شود.

لبخندی به لب دارد.

صاعقه

-خسته نباشی.

-ممنون، چیه انگار حالت خوبه؟

گوشه ی تخت می نشیند.

-آره، اومدم بهت تبریک بگم. کارت عالی بود.

-چطور؟

-پیش ساهر بودم. خیلی ازت تعریف می کرد.

پوزخندی می زنم.

-اون از همه ی دخترا تعریف می کنه.

-ولی نه هر تعریفی.

-عجب.

-من رو فرستاده که ببینم مدرک تحصیلاتت چیه!

-واسه چی؟!

-خودمم هنوز نمی دونم.

-من دیپلم دارم.

-باشه، پس من میرم.

-باشه.

-فعلاً.

-فعلاً.

از اتاق خارج می شود و من هم دوباره روی تخت ولو می شوم.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_چهل_سه

به اتاق ساهر احضار می شوم.

با قدم هایی لرزان به سمت اتاقش می روم.

دستی به لباس هایم می کشم و در می زنم.

صدای مسیح می آید. پس او هم اینجاست.

-بیا تو.

نفس عمیقی می کشم و وارد اتاق می شوم.

ساهر نشسته است و مسیح مانند بادیگارد ها کنارش ایستاده است.

-با من کاری داشتین؟

مسیح شروع به حرف زدن می کند.

-از اون جایی که آقا ساهر مشغله هاشون زیاده و دستیاری ندارن و شما هم از لحاظ هوشی و ... در سطح خوبی قرار

دارین، آقا تصمیم گرفتن شما رو به عنوان دستیار خودشون انتخاب کنن.

نزدیک است دو شاخ زیبا روی سرم سبز شود.

با تعجب می پرسم:

-چی، من؟!

مسیح-آره خود تو.

-چرا من، آخه من که چیزی بلد نیسم!

ساهر اخمی می کند و با صدایی شبیه فریاد می گوید:

-انگار لیاقتش رو نداره مسیح، همون کلفت باشه بهتره.

مسیح چشم غره ای می رود.

-بله چشم آقا.

سریع می گویم:

-نه نه جناب ساهر، باور کنید فقط شوک زده شدم وگرنه من از خدایه ک به شما نزدیک تر بشم.

ای وایای سوتی دادم!

ساهر مشکوک نگاهم می کند.

عرق های روی صورت مسیح به وضوح دیده می شود.

باید درستش کنم.

خودم را نمی بازم و لبخندی می زنم.

ساهر رو به مسیح می گوید:

-میسح بیرون باش!

-چشم آقا.

از کنارم رو می شود و از اتاق خارج می شود.

ساهر از جایش بر می خیزد.

شلوار جین مشکی و تیشرت جذب مشکی رنگی به تن دارد.

سرم را پایین می اندازم و نگاهم را به زمین می دوزم.

چرخ می دور من می زند و رو به رویم می ایستد.

- که گفتم می خواهی به من نزدیک بشی آره؟!

نباید خودم را ببازم.

کمی سیاست زنانه خرج می کنم.

چشمانم را مظلوم می کنم و به چشمان سبزش زل می زنم.

- خب آره.

به صورتم دقیق می شود.

- خب نزدیک بشی که چی بشه؟

سرم را پایین می گیرم.

- ببخشید جناب ساهر، من منظور خاصی نداشتم. دلم گاهی اوقات به جای خودم حرف می زنه.

چانه ام را در دست می گیرد و مرا رخ در رخ خود قرار می دهد.

دلم می خواهد با تمام توانم کنار بزنم اما باید صبر کنم.

چشمانش برق می زند.

قلبم می لرزد.

باید خودم را از دستش نجات دهم.

کمی خودم را عقب می کشم.

مچم را می گیرد.

خدایا خودت به دادم برس.

کاش مسیح از راه برسد.

صورتش مایل به صورتم است و هرآن نزدیک تر می شود.

به یاد سایه می افتم و چشمانم سیاهی می رود.

حالت تهوع و لرزه ای به وجودم می افتد.

توان ایستادن روی پاهایم را ندارم.

خدایا مسیح را برسان. خدایا کمکم کن.

چشمانم را می بندم.

ساهر انگار متوجه ی سرد بودن بدنم و سفیدی رنگم می شود و مچم را رها می کند.

مسیح را صدا می زند و من دیگر چیزی نمی فهمم.

چشمانم را باز می کنم.

درون اتاقم هستم و مسیح کنارم نشسته است.

-بیدار شدی، حالت خوبه؟

از تخت پایین می آییم و می ایستم.

قطره های اشکم روی گونه ام می چکد.

مسیح کنارم می آید و با نگرانی می گوید:

-چی شده ایرانا؟!

نیاز دارم حرف هایم را به او بگویم.

-مسیح من نمی تونم ادامه بدم، من خودم رومی کشم، مسیح اون می خواست، می خواست من رو ببوسه. مسیح اگه دستش بهم بخوره به خدای احد و واحد خودم رو راحت می کنم. مگه تو نگفتی مواظبمی، اینجوری؟! بی وقفه اشک می ریزم و حرصم را سر مسیح خالی می کنم.

رو به رویم می ایستد.

-ببخشید، حق با توعه، من غلط کردم خوبه؟!

دستانم را جلوی چشمانم می گیرم.

بازویم را در دستش می گیرد و مرا به سوی آغوشش دعوت می کند.

نمی دانم چرا برایم آرامش عجیبی دارد آغوشش!

سرم را روی قفسه ی سینه اش می گذارم و به حق هق هایم ادامه می دهم.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_چهل_چهار

_____مسیح_

سرش به سینه ام چسبیده و گریه می کند.

نمی دانم چرا طاقت دیدن اشک های این دختر را ندارم.

ساهر انسان کثیفی هست و هر چیزی و کاری که بخواهد، می تواند انجام دهد.

دلم نمی خواهد اتفاقی برای ای دختر بیوفتد. من به پدر و مادرش قول داده ان که صحیح و سالم تحویلشان دهم.

از خودم جدایش می کنم.

چشمانش هنوزم خیس است.

اشک هایش را کنار می زند و با چشمان معصومش به من خیره می شود.

-گریه نکن ایرانا، گوش کن ببین چی می خوام بگم.

سوالی نگاهم می کند. ادامه می دهم:

-ببین من نمی خوام اتفاقی واسه تو بیوفته، اصلاً گور بابای همه چیز خوبه؟ یه خونه خارج از شهر برای تو و پدر

مادرت می گیرم و می فرستمون اونجا خوبه؟

با تعجب می گوید:

-پس ساهر چی؟!

-من کار اشتباهی کردم، نباید تو رو وارد این بازی می کردم. ازین جا به بعدم هرچی بشه با خودم هست. تو باید از

اینجا بری!

اخمی کمرنگ روی ابروهای قهوه ای و دخترانه اش می نشیند.

-دیگه چی؟ من تا آخرش هستم جناب مسیح! من باید انتقام خواهر بی گناهم رو بگیرم. باید انتقام خونِ رهام رو

بگیرم، و انتقام کلی دختر و پسری که این آشغال خونشون رو ریخته!

نگاهی افتخار آمیزم را به چشمانش می دوزم.

-من بهت افتخار می کنم ایرانا!

لبخند تلخی می زند.

-من رو ببر پیش ساهر، باید گندی که زدم رو درست کنم.

-چه جوری؟!

برای توضیح می دهد که چه می خواهد بگوید.

-باشه، بریم.

و به سمت اتاق ساهر راه می افتم.

ایرانا

وارد اتاق می شوم و از مسیح می خواهم که پشت در منتظر بماند.

ساهر اخمی غلیظ روی صورتش دارد.

روی کاناپه ی مشکی چرم گوشه ی اتاقش نشسته است.

با دیدنم با عصبانیت می گوید:

-چیکار داری؟

عزمم را جزم می کنم و با جدیت می گویم:

-اومدم واسه معذرت خواهی.

-واسه چی؟

-واسه اتفاقی که افتاد.

-به هر حال من نظرم عوض شد. دیگه نیاز به منشی ندارم. برگرد سر کارت!

ای وای نه، نباید اینجوری بشه.

-اما جناب ساهر خان، من واقعاً دوست دارم منشی شما باشم. بابت اون اتفاق هم باید بهم حق بدید. من دوستم رو...

بی خیال، اصلاً هر جور که خودتون صلاح می دونید. با اجازه.

سکوت کرده است و من هم از اتاق خارج می شوم.

صاعقه

مسیح پشت در ایستاده است. می دانم که تمام این خانه دوربین دارد. پس عکس العملی نشان نمی دهم و به سوی اتاقم می روم.

صدای ساهر را می شنوم که مسیح را صدا می کند و صدای باز و بسته شدن در اتاق!

شانه ای بالا می اندازم و به راه خودم ادامه می دهم.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_چهل_پنج

_مسیح_ح_

وارد اتاق می شوم.

-بله آقا.

ساهر متفکر به زمین خیره شده است.

-مسیح.

-بله؟

-به نظرت این دختره، چه جور آدمیه؟

-ایرانا؟

-آره، آخه چطور ممکنه به من اعتماد کنه در حالی که جلوی چشمش دوستاش رو گشتم.

انگشتم را مشت می کنم.

چقدر دلممی خواهد این مشت روی صورتش بشیند.

چقدر یک آدم می تواند کثیف و بی ایمان باشد.

-آهای مسیح با تو هستما!

-بله، داشتم فکر می کردم. خب راستش من خودمم نمی دونم چه جور دختری هست. ولی من که پیشش بودم می گفت که، تحمل این مسئله براش آسون نبوده ولی از اون جایی که خیلی اون دختر و پسر رو نمیشناخته، تصمیم داره که تو کارش پیشرفت کنه و به جایی برسه.

ساهر دستی به ته ریش قهوه ای اش می کشد و می گوید :

-عجب، پس اینطور. باشه منم بهش فرصت پیشرفت میدم.

نمی دانم در ذهن ساهر چی می گذرد، اما باید برای امنیت ایرانا کاری بکنم.

-میگم آقا ساهر.

-چیه؟

-اگه می خواهید به ایرانا نزدیک بشید مثل دستیارای قبلی تون، به نظرم الان یکم زوده.

منظورم را به خوبی متوجه می شود.

لبخند شیطانی می زند.

-نکنه دلت گیر...

-آقا، شما که می دونید من از جنس مونث متنفرم.

-آره این رو خوب می دونم، پس دلیل این حرفی که زدی چی بود؟

-ایرانا هنوز هم از شما می ترسه. باید بهش فرصت بدید. اگه می خواین به قول خودتون مخش رو بزنیند، باید اول دلش رو به دست بیارید.

تکیه می دهد و پاهایش را روی هم می اندازد.

-آفرین کلک خوشم اومد، تو هم واردیا!

صاعقه

-دیگه در مرکب شما بودیما!

-خب برو پیشش و بهش بگو از فردا به عنوان دستیار من کار میکنه.

-بله حتما!

-حالا می تونی بری.

-با اجازه.

از اتاق خارج می شوم و نفسی از روی آسودگی می کشم.

به اتاق ایرانا می روم تا توضیحات لازمه را به او بدهم.

ایرانا

چند دقیقه ی پیش مسیح به اتاقم آمد و گفت که چه حرف هایی بین او و ساهر رد و بدل شده است.

انگار بلاخره قبول کرده است.

از فردا قرار است وارد کار خطرناکی شوم.

باید بفهمم که چه خبر است.

من ایرانا هستم.

باید جووری ساهر و برادرش را به زمین بزنم که هرگز خیال برگشتن به گذشته شان را نداشته باشند.

می خوابم و با هزار و یک فکر و خیال به خواب می روم.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_چهل_شش

سوار بر ماشین ساهر هستم. مسیح هم همراه ماست و راننده ی ماشین.

نمی دانم مرا به کجا می برند.

از امروز من دستیار ساهر هستم.

کمی می ترسم، اما وجود مسیح خیالم را راحت می کند.

جلوی پاساژی ایست می کند.

ساهر-مسیح من یه جایی کار دارم. تو و ایرانا برید و بعدم که کارتون تموم شد برید خونه و کارایی که بهت گفتم رو انجام بدید.

مسیح-بله چشم آقا! ایرانا پیاده شو.

پیاده می شوم.

مسیح کنار من قرار می گیرد و ساهر هم پشت فرمان می نشیند و حرکت می کند.

-مسیح واسه چی اومدیم اینجا؟

-تو قراره از این به بعد همیشه و همه جا همراه ساهر باشی. باید در شان خود ساهر باشی.

-ایش حالا انگار چی هست این ساهر که من در شانش باشم.

-از حق نگذریم، ساهر خیلی خوشتیپ و خوشگل هست.

-شاید واسه بقیه ی دخترا باشه ولی واسه من نه!

-تو نمی دونی بعضی از دخترا حاضرن به خاطر این که ساهر یه نگاه بهشون بکنه، هر کاری بکنن.

-بس که خلن. چیه این چشم سبز آخه؟

خنده ای شیرین می کند.

-عجب، باشه حالا فعلاً بیا بریم داخل.

باهم وارد پاساژ می شویم.

به چند مانتو فروشی سر می زنیم.

چند دست مانتو، شلوار و روسری و شال می خرم.

از پاساژ خارج می شویم.

تاکسی می گیریم به سمت خانه می رویم.

دقایقی بعد به خانه می رسیم.

خرید هارا درون اتاقم می گذارم و به همراه مسیح به اتاقش می روم.

اتاق مسیح اتاق کناری ساهر است.

وارد می شویم.

چه اتاق مرتب و قشنگی.

ست مشکی و سفید!

مسیح روی مبل دو نفره ی سفید می نشیند و لپ تابی را روی پاهایش می گذارد و روشن می کند.

-ایرانا بیا بنشین.

کنارش می نشینم و با دقت به مانیتور خیره می شوم.

-خوب گوش کن ایرانا، من تقریباً همه چیز هایی که برای دستگیری ساهر نیاز هست رو به دست آوردم.

-خب پس واسه چی دستگیرش نمی کنی؟!

-اونجوری که من فهمیدم، قراره یه معامله ی خیلی بزرگ صورت بگیره.

-معامله؟ چه جور معامله ای؟

-معامله ی مواد مخدر، اما به مقداری که تو نمی تونی فکرشم بکنی.

-خب من باید چیکار کنم؟

-من حتی تاریخ معامله رو هم می دونم، فقط مکان و ساعتش رو می خوام. تو باید اینا رو بفهمی!

-آخه چه جوری؟ من نمی تونم.

-تو می تونی، مطمئنم که می تونی.

-خیلخب باشه.

-خب حالا بذار یکم از کارایی که باید به عنوان دستیار ساهر انجام بدی بگم.

-اهوم.

مسیح توضیح می داد و من حواسم به کاری بود که باید انجام می دادم.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_چهل_هفت

روبه روی ساهر نشسته ام.

سعی می کنم اعتماد به نفسم را حفظ کنم.

صورتش جدی تر از همیشه است.

-خب ایرانا گوش کن. کارایی که من می کنم خیلی سری و محرنامس. جز خودت کس دیگه ای نباید از جزء کوچکی

هم خبر دار بشه. اگر بفهمم، به گوشم برسه، ببینم که کلمه ای از کارهای من به کسی حرفی زدی، بلایی به سرت

میارم که نه بمیری و نه بتونی زندگی کنی، فهمیدی؟!

صاعقه

کمی جا می خورم ولی قاطعانه جوابش را می دهم:

-بله.

-آفرین، خوبه. ازین به بعد تو همه جا همراه منی.

-خب.

-اسم باندِ ما صاعقه هست.

صاعقه!

چقدر این کلمه برایم آشناست.

-آهای حواست با منه؟

-بله، ببخشید.

-پاشو باید بریم یه جایی.

-بله چشم.

چند روزی هست که از وظیفه ی جدیدم می گذرد.

کار من نوشتن قرار داد، کارای بانکی، وقت قرار ها را مشخص کردن و کلی کار دیگه هست.

هنوز چیزی درمورد آن معامله به من نگفته است.

دلم می خواهد هرچه سریع تر همه چیز تمام شود.

به تازگی از ساهر نشیده ام که برادرش، سامر هم قرار است به زودی آزاد شود و بر گردد.

البته این گفته ی ساهر است. ولی مسیح می گوید اجازه ی همچین کاری را نمی دهد.

کش و قوصی به بدنم می دهم و لپ تاب را خاموش می کنم.

دلم برای مادر و پدر عزیزم تنگ شده است.

هر شب و هر روز انتظار دیدنشان را می کشم.

فقط باید از آن معامله ی لعنتی سر در بیاورم و بعد همه چیز تمام می شود.

با اتاق ساهر می روم.

در می زنم و وارد می شوم.

پشت میزش نشسته است.

مشغول حساب و کتاب است.

—بله؟

—کاری که بهم گفته بودید رو انجام دادم.

—خوبه، می تونی بری!

—بله چشم.

می چرخم تا از اتاق خارج شوم.

—ایرانا!

به طرفش بر می گردم.

—بله؟

—من فردا یه قرار مهم دارم، خیلی مهم.

سنسورهای مغزم هشدار می دهند.

انگار خودش است.

-بله، آماده می‌شم.

-نه، توی این یکی قرار خودم تنها می‌رم.

انگار آب سردی روی سرم می‌ریزند.

-یعنی دیگه به من نیازی ندارید؟

-واسه این یکی نه!

-می‌تونم بپرسم چرا؟

-چون جایی که می‌رم اصلاً مناسب وجود یه دختر نیست.

-پس جای خطرناکی هست.

-خیلی هم زیاده.

جلو می‌روم و روبه رویش می‌ایستم.

اجازه نمی‌دهم همه ی زحماتم به باد رود.

-خب این یعنی واسه شما هم خطر ناک هست.

-کسی با من کاری نداره، من یک طرف معامله‌ام.

پس درست حدس زدم همین!

-ببخشید ولی از کجا معلوم که شما در خطر نباشید.

نگاهش مهربان می‌شود.

-نترس، چیزی نمیشه.

-من باید باهاتون پیام. اینجوری نمیشه، اگه خطرناکه واسه جفتمون خطرناکه، درضمن تا کنار شما باشم خطری من رو تهدید نمی کنه.

با تعجب به من خیره می شود.

-ببخشید ولی یا شما هم نمیرید یا من هم باهاتون میام.

-نمیشه که من نرم، اونم واسه معامله ای یه این بزرگی!

-باشه پس منم میام.

-امان از دست تو، باشه بیا.

-ممنون.

-اگه این معامله جور بشه، یه شیرینی خوب هم به تو میدم.

-همین که این معامله به خوبی و خوشی تموم بشه خودش بزرگ ترین شیرینی هست واسه من! با اجازه.

از اتاق خارج می شوم.

می دانم که در دوربینش مرا می بیند.

لبخندی می زنم.

انگشتم را به نشانه ی بوسه روی لبم می گذارم و آن را روی در می زنم.

به سمت اتاق خودم راه می افتم.

روی تخت دراز می کشم.

انگار همه چیز دارد تمام می شود.

لبخندی آمیخته با غرور می زنم و چشمانم را می بندم.

#پارت_چهل_هشت

مسیح

مثل این که ایرانا کارش را به خوبی انجام داده است.

ساهر قرار است او را با خود ببرد.

ردیاب و میکروفون کوچکی که را که با خود آورده ام را بر می دارم و به سوی اتاق ایرانا می روم.

ساعت ۱۱ بامداد است.

آرام به در اتاقش ضربه ای می زنم.

در کمال ناباوری خیلی زود جواب می دهد.

انگار بیدار است.

–بله؟!

با صدایی آهسته می گویم:

–منم مسیح!

در را باز می کند. با سرعت وارد اتاق می شوم.

تعجب کرده است.

–چی شده؟ خوبی؟

–آره خوبم، بیا بنشین.

روی تختش می نشینم و او هم کنارم جای می گیرد.

صاعقه

- واسه چی بیدار بودی؟

- نمی دونم، استرس دارم.

- ترس هیجی نمیشه.

- می دونم، واسه چی اومدی اینجا؟

- پاشو مانتویی که قراره فردا بپوشی رو بیار.

- واسه چی؟

- پاشو بهت میگم.

به سمت کمد می رود و مانتوی مشکی رنگی را بر می دارد و به دستم می دهد.

- بیا.

- ممنون.

ردیاب و میکروفون را نشانش می دهم.

- این ردیاب هست و این هم میکروفون. این دو تا پشت دکمه ی مانتوت وصل میشه. تو نباید کار خاصی بکنی، فقط

باید مواظب باشی که خیلی تکون نخوری باشه؟

- اهوم.

با دقت نصب می کنم و هر دو را امتحان می کنم.

ایرانا بی صدا به من زل زده است.

کارم تمام می شود. مانتو را به دستش می دهم.

- بفرما.

- ممنون. میگم مسیح.

صاعقه

-بله؟

-یه قولی بهم میدی؟

-چی؟

-اگه اتفاقی برام افتاد، مواظب خانوادم باش.

لبخندی می زنم.

-بهت قول میدم نذارم اتفاقی واست بیوفته.

لبخندی می زند. لبخندی بسیار شیرین!

ایـــــرانا

چقدر مهربان است.

چقدر دلم به وجودش قرص است.

تا حالا به چهره اش دقت نکرده بودم.

چشمان مشکی به رنگ سیاهی شب،

مژه هایی پر پشت و مشکی، ابروهای مشکی، پر پشت و مردانه، دماغ قلمی، لبان قلوه ای و پوست روشن!

ته ریش جذابی هم روی صورت دارد.

هر دو خیره به چشمان هم هستیم.

انگار هیچ کدامان قدرت پلک زدن و دل کندن را نداریم.

ته دلم انگار چیزی می لرزد.

انگار حسی جدید را درون قلبم احساس می کنم.

ضربان قلبم زیاد شده و گرم شدن صورتم را احساس می کنم.

ناگهان به خودم می آیم و نگاهم را به زمین می دوزم.

مسیح بخشیدی زیر لب می گوید و از اتاق خارج می شود.

نفسم را صدا دار بیرون می دهم و می خوابم.

چه حس خوبی بود.

یعنی من... عاشق شده ام؟!؟

چشمانم را می بندم و چشمانش در ذهنم نقش می بندد.

لبخندی می زنم و خودم را به خدا می سپارم.

با استرس سوار ماشین می شوم.

مسیح حق ندارد با ما بیاید.

به در تکیه داده و لبخند آرامش بخشی روی لبانش دارد.

لبخندی می زنم و نگاهم را به جلو می دوزم.

دارم به جایی می روم که نمی دانم کجاست و قرار است چه شود!

آیا دیگر مسیح را خواهیم دید؟

آیا می توانم مادر و پدرم را ببینم؟

همه چیز با خداست.

نگاهم را به ساهر می اندازم.

با تلفن صحبت می کند.

نفس عمیقی می کشم و مشغول تماشای بیرون می شوم.

Romane_Sa_egheh@

#پارت_چهل_نه

مسیح

می رود و با نگرانی به رفتنش نگاه می کنم.

ایرانا دختر شجاعی است.

دلم نمی خواهد برایش اتفاقی بیوفتد.

فوراً سوار ماشین می شوم و به سمت مرکز راه می افتم.

چند دقیقه ی بعد به آنجا می رسم و همه چیز را به آن ها توضیح می دهم.

ردیاب آدرسی خارج از شهر را نشان می دهد.

آن ها از شهر خارج شده اند اما هنوز در حال حرکت اند.

آن همه زحمت امروز نتیجه می دهد.

هم خوشحالم و هم نگران!

هنوز حرفی میان ساهر و ایرانا رد و بدل نشده است.

همه چیز آماده است.

لباس های مخصوص را می پوشم.

هدفون و اصلحه ام را بر می دارم و سوار ماشین می شوم.

نیرو ها آماده می شوند و همه به سمت مسیر حرکت می کنیم.

ایرانا

فکر کنم یک ساعتی گذشته است.

از شهر خارج شده ایم.

ماشین رو به روی کارخانه ای متروکه می ایستد.

-پیاده شو.

نگاهی به ساهر می اندازم و پیاده می شوم.

می ترسم و می دانم که این ترس را می توان از نگاهم خواند.

ساهر به سمت کارخانه راه می افتد و من هم پشت سرش حرکت می کنم.

وارد می شویم.

در کمال تعجب یک زن و دو مرد که به احتمال زیاد بادیگار او هستند، داخل کارخانه نشسته اند.

انگار ساهر هم از این موضوع بی خبر بوده است.

با تعجب جلو می رود و می گوید:

-فکر نمی کردم طرف معامله ام یک زن باشه.

زن که چهره ی کاملاً غربی دارد، با عشوه ای زنانه می گوید:

-ناراحتی؟

ساهر لبخندی با جذبه می زند.

-واسه من فقط پول مهمه، آمادست؟

-پول من که خیلی وقته آمادست، ولی یه مشکلی هست.

-مشکل، چه مشکلی؟!

-من فقط با یک نفر معامله می کنم، این دختر اضافی!

ساهر نگاهی به من می اندازد.

-دستیارم هست، قابل اعتماد، خیالت

راحت!

-خیال من وقتی راحت میشه که یک گلوگه وسط اون پیشونی سفیدش بشینه.

ضربان قلبم افزایش می یابد.

خدای من، چرا باید کشته شوم؟

یعنی تصمیم ساهر چه است؟

التماسی نگاهم را به ساهر می دوزم.

به چشمانم خیره می شود.

انگار معامله برایش مهم تر از جان من است.

اصلحه اش را بیرون می آورد.

زمزمه وار می گویم:

-نه ساهر، نه!

شوکه ام!

خدای من، ایرانا!

صدایش را واضح می شنوم.

فریاد می زنم و به راننده می گویم:

—لعنتی سریع ترا!

انگار رگ های سرم در حال پاره شدن هستند.

خدایا نه، خدایا ایرانا نه!

صدای گلوگه را که می شنوم انگار تیر خلاصی را به قلبم می خورد.

مشتم هایم را دیوانه وار به فرمان ماشین می کوبم.

می کشم ساهر، خودم با دستای خودم خفت می کنم...

Romane_Sa_egheh@

#پارت_پنجاه

_____ایرانا

اصلحه را به سمتم می گیرد.

چشمانم را می بندم و درد دل اشهدم را زمزمه می کنم.

با صدای شلیک گلوگه گمان می کنم که تیر خورده ام.

انتظار داشتم بیشتر از این ها درد داشته باشد.

چشمانم را باز می کنم و در کمال تعجب، جنازه ی پر از خونِ ساهر را پخش زمین می بینم.

خدای من!

نگاهم به سمت آن زن می رود.

لبخند دندان نمایی روی لبانِ سرخ رنگش دارد.

به سمت ساهر می روم و کنارش می نشینم.

–ساهر، ساهر!

گلوگه به قلبش اصابت کرده است.

چشمانم بسته است.

انگار برای همیشه خوابیده است.

می ایستم.

درست مقابل آن زن.

–خب خانم کوچولو، حالا نوبت توعه!

اصلحه را به سمتم می گیرد.

انگشتش روی ماشه می رود و شلیک!

اما باز هم شلیک به من نبود.

تعدادی مرد سیاهپوش به داخل کارخانه می ریزند و آن دو مرد را دستگیر می کنند.

آن شلیک به طرف زن بوده و او غرق در خون روی زمین افتاده است.

دستی روی شانه ام قرار می گیرد.

به سرعت به پشت سرم بر می گردم.

مسیح با لبخندی مهربان و چشمانی نیمه بارانی روبه رویم ایستاده است.

درون لباسِ مخصوصش بسیار زیبا و مردانه شده است.

-تو که منو جون به لب کردی ایرانا!

فارغ از هیاهوی اطرافم، خودم را به آغوشش می اندازم.

دستانش دور بازو و سرم حلقه می شود.

امن ترین جای دنیا را دارم.

در ماشین نشسته ام.

مسیح هم کنارم نشسته است.

همه چیز تمام شد.

خدا انتقام سایه ام را از ساهرگرفت.

احساس می کنم سایه با آن چشمان عسلی اش، از آسمان به من زل زده و لب هایش غرق خنده است.

مسیح من را تا دم منزلمان می رساند.

دیدار پدر و مادرم بعد از چند هفته و پایان دل تنگی!

چقدر شیرین است این لحظه.

مادر در را باز می کند.

با دیدنم چشمانش پر از اشک می شود.

-خودتی دخترم؟! واقعاً تو ایرانای منی؟

بغضم شکسته می شود.

-آره مادرم خودمم.

به آغوشش پناه می برم.

هر دو اشکمی ریزیم.

هر دو خوشحالیم.

پدر با سر و صدای ما از اتاق خارج می شود.

نگاهم به موهای سفیدش می افتد و دلم آتش می گیرد.

چقدر پیر شده است در این چند هفته!

دیوار را تکیه گاه قرار می دهد.

-دخترم...

با قدم هایی لرزان به سویش پرواز می کنم.

خودم را در آغوش مهربان ترین پدر دنیا غرق می کنم.

چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

اشک می ریزم و پدر قربان و صدقه ام می رود.

خدایا چقدر این دو فرشته برایم با ارزش اند.

خودت نگهدارشان باش.

Romane_Sa_egheh@

چند هفته ای از آمدنم به خانه می گذرد.

همه چیز را برای پدر و مادر تعریف کرده ام.

سه تایی برای سایه و رهام اشک ریختیم.

دلم برایشان تنگ شده.

دلم برای مسیح هم تنگ شده. چقدر بی معرفت بود که دیگر حتی برای احوال پرسشی هم سراغی از من نگرفت!

امشب خاستگار دارم و قرار است تا دقایقی دیگر برسند.

هرچند جوابم منفی است ولی پدر و مادر اصرار دارند که پسرشان را ببینم.

رو به روی آینه می ایستم.

سارافون فیروزه ای با زیر سارافونی سفید، دامن سفید و شال سفیدی به تن کرده ام.

بی حوصله به آشپزخانه می روم و مشغول دم کردن چای می شوم.

با صدای زنگ در، پدر و مادر به استقبال آن ها می روند.

چادر سفیدم را روی سرم می اندازم.

حوصله ی بیرون رفتن از آشپزخانه را ندارم.

واقعاً الان زمان مناسبی برای ازدواج نیست.

چند دقیقه ای می گذرد که پدر دستور بردن چای را می دهد.

چای را درون استکان های بلوری گرد و زیبا می ریزم و آن ها را در سینی می گذارم.

با بی حوصلگی سینی را بر می دارم به سوی مهمانان می روم.

اما وارد شدن من به پذیرایی همانا و در آوردن دو شاخ زیبا روی سرم هم همانا!

انگار دارم خواب می بینم.

این مسیح است؟!!

خدای من!

لبخندی شیطانی می زند و سلام می کند.

به خودم می آیم و به پدر و مادرش و خود مسیح سلام می کنم.

بعد از تعارف کردن چای، کنار پدر می نشینم.

همه از این همه تعجب من خنده می کنند.

و من همچنان مانند برق گرفته ها به مسیح خیره ام.

مادر-دختر بسه خوردی آقا مسیح رو!

با حرف مادر خجالت می کشم و سرم را پایین می اندازم.

چند دقیقه ی بعد با دستور و اجازه ی پدر و مادر ها، من و مسیح برای صحبت کردن به حیاط می رویم.

لبه ی حوض می نشینم و مسیح رو به روی من قرار می گیرد.

سکوتمان را مسیح می شکند.

-نمی خوای چیزی بگی؟

با چشمانش خیره می شوم.

-همه خبر داشتن جز من، خب چی میشد به منم می گفتید؟

-من از شون خواستم چیزی بهت نگو، خواستم سوپرایزت کنم.

صاعقه

لبخندی می زنم.

- فکر کردم رفتی که رفتی! گفتم چه آدم بی معرفتی بود که غیبتش زد.

- باید من رو ببخشی، حق با توعه ولی گرفتار بودم.

- گرفتار چی؟

- تموم کردن پرونده ی صاعقه.

- صاعقه؟!

- آره.

آهی می کشم.

- خب تموم شد بلاخره؟

- آره تموم شد. پرونده ی صاعقه هم واسه همیشه بسته شد.

- چرا اسم باندشون صاعقه بود؟

- به گفته ی سامر، یعنی مثل صاعقه خطرناک و قوی و چشمگیر بودن.

- سامر چی شد؟

- اعدام!

- ای بابا!

- یه چیز جالب درمورد دوستت بهت بگم؟

- سایه؟

- آره.

- خب؟

–بعد از فوت شدنش من رفتم دنبال خانوادش. آدرسشون رو پیدا کردم. مادرش رو دیدم و بهش گفتم شما دختری به این اسم و نشونی دارید؟ گفت نه!

–نه؟!

–آره گفت نه! گفتم پس دختری که با شما زندگی می کرده... گفت اون دختر نامشروع شوهرم بوده و الانم که گم شده هر دو از دستش راحت شدیم.

–خدای من!

–بعدم گفت، نیاز دختر اصلیش هست.

–نیاز؟! مگه دوست سایه نبود؟!

–مادر سایه زن اول پدر نیاز بوده و بچه رو ازش حامله میشه، بعدم که به دنیا میاد پدر نیاز سرش حوو میاره، اونم بچه رو میده به باباش و جدا میشه. اون می گفت همیشه نیاز رو دوست داشته و به سایه هیچ علاقه ای نداشته!

–باورم نمیشه!

–منم باورم نمی شد ولی حقیقت تلخه!

–الهی بمیرم واسه دل سایه ام!

–خدانکنه شما باید حالا حالاها واسه من خانومی کنی!

لبخندی می زنم.

–نمی خوای چیزی بگی؟

–خوشحالم که تموم شد و خوشحالم که داره شروع میشه.

–منم خوشحالم. بریم داخل؟

–بریم.

صاعقه

هر دو وارد اتاق می شویم.

مراسم به خوبی و خوشی انجام شد.

قرار عقد را برای آخرِ همین هفته گذاشته ایم.

با تنی خسته و ذهنی مشغول دراز می کشم.

به حرف های مسیح فکر می کنم.

به تقدیر خداوند که بهترین هایش را گلچین کرده است.

به سایه و سرنوشت پر ماجرایش.

به رهامی که ناگهان قهرمان زندگی اش شد.

به نیاز و عشق خواهرانه اش.

به نامزد نیاز و غیرت مردانه اش.

به ساهر و سامر که با دست خودشان گور خودشان را کردند.

به خودم و مسیح!

به آینده ام و به تقدیر خداوند.

زمزمه می کنم:

خدا گر ز حکمت ببندد دری

به رحمت گشاید در دیگری

اینم از پایان #صاعقه

زهرا مسعودیان

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com